ایضاً

گوارا نیست جنت طبع ناپذیرگان اسلا — چه لذت از نعم طعمه باشد روزه خواران را

نه زندان می‌بینم شوق فرشته دل بیقراران را — کفن سپید است صحرا کفن خشت سواران را

در آن گلشن که باشد خجلت افراخی پوشیان — عرق بر چهره‌ها ماسور گلعذاران را

فلک از بیتابی بیم برخیزد به تبرزه — کند جست فلاخن طعنه بام کوهساران را

سخن تا رو نماید جوهر از رنگ مینا نیم — قلم از رشته تصویر بری مینا نگاران را

ز رعقل نتوان شد حریف عشق بی پروا — عنان در قبضه وی کی توان گشتن سواران را

ز حسن آن گنه خجل تقبان زنجیر گرفته — غبار توبه بوخط سیاه بدم کم عیاران را

ز اغیت گاه آتش خرمنم شد جای حیرانی — که آیینه چاک تقبه‌ام هر قطره باران را

ز هر ذره امی چو خورشید تابان شد — ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

امنیت ور شوق محبت خوز فنا چید — سلام من رسیده ... آهو نگاران را

ایضاً ... نگاران را

بسکه غواص دریای تفکر گشته‌ایم ۴ سر نهان شد چو گوهر در صدف زانو ها

در مقامی کز دلم جلوه که شوخی اوست ۴ مشتعل آینه نامرد مشک آهو ها

روش مختلف کج نظران عین جدایی است نه محیط اند اگر جمع شوند این جو ها

شوق ما چه قدر در چشم تمنا والو ۴ بحر در دیده نهان میان نه از ابرو ها

سیر گلشن کن از آتشکده دیدار محوی آینه چشمه آینه تو ... جو ها

از تیغ بتان جان سلامت برد گر چه ... ده

هر نفس از شوق تو ای ... جوشش آتش جاها ۴ شمع سر تیز رنگ در چشم از پروانه‌ها

بسکه سنگین است دل کلفت دیوانه‌ها ۴ مانده چون شبنم بجا مهتاب در ویرانه‌ها

ساز و برگ نمی در سرزمین عشق نیست از نم باران گره محکم شود بر دانه‌ها

بسکه آه و ناله از جور تو طوفان کرده‌ایم لب از من بیدل بهر جا می‌نشیند افسانه‌ها

... نهان در ... والا تو حرف نها

باچه خون فشان بکوهم زخمی دیدن ها بگر کاهیها بیک نشتر که شوم هر رگ این ابر گریانها

نمی‌باشد نشان جز در روشنی گریبان را که افشانده‌ای میانو آخر دست دامانها

بیا بعد که بر پای ... تو بندم نامهٔ جان را تماشاگه آن حجره لطف و کمان احیانها

نیاز ... داکن خلوتی هم بر دوش زلف از شوخی بقدر همت محو دامن خوانها

کمربان ماتو نیز هم با من جوشش آینه ۴ بپاشد چشم بر سامان دریای ابر نیسانها

زبی برگی شکایت چیست باید دور علم ۴ بهر پیراهن وبال ... تصویر عریانها

تمیز غافلان ... جرأت نبود گوش ۴ که از آواز ... شناسد آشنایانها

چو ساحل ... میخانه جامی گیرم پهلو ۴ تغافلهای خشکم منفعل و الوکریانها

... از تسخیر طوطی آب می‌گردد ۴ نه با ذات صید خیر کمون نکته دانانها

شرط تجرد نیست بوزن بر کف آوردن ۴ چو برق از رشتهٔ تن در چشم خاک گریبانها

رنگهای بسته بیداری خست ارزو ها ۴ حاله گلهای چمن غارت شوخی بو

نسخه پیمانه‌ها

شور جنون از ناله عشاق بر هم می‌خورد ۴ رنگ می‌بازد نوای الفت از جمعیت [illegible]

تا خرامان چون نسیم صبح زین محفل رفت ۴ رنگ‌ها چون چین گل برایت گرد [illegible] بتخانه‌ها

جان بهای بوسه میخواهد ز مشتاقان لبش ۴ بر کنید از چشم‌ها آب بقا پیمانه‌ها

از سر خاکی که آن شیرین تبسم بگذرد ۴ بیضه طوطی شود خرمن بجای دانه‌ها

بهار [illegible] کوه عکس چو افتاده گمان کوهکن است ۴ تیشه ناخن سجده زد در بیخ [illegible]

ای مسیحا بهر دلو من چه میسوزی نفس ۴ می‌شود بیخواب‌تر بیمار از افسانه‌ها

[illegible] در اشتیاق وصل از نام هر کجا آن مهر تابان شمع محفل می‌شود ۴ صبح میخندد ز بال افشانی پروانه‌ها

ای ز حسن حیرت افزای تو موج آینه‌ها ۴ پشت بر دیوار ساحل داده چون دیوانه‌ها

ای ز تیرت چشمه از چشم غزالان خانه‌ها ۴ سینه‌ها از تیغ بیدادت [illegible]

گوهر این بحر [illegible] حیرت در بحر [illegible] ۴ جام [illegible] میکنم [illegible]

هر قدم شمشیر بر کف قاید استغناست ۴ قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آب‌ها

زاهد از ابروی او چین بر جبین مسجد گرفت ۴ خانقه ویران شد از بیتابی محراب‌ها

موج آبی شدم از بسکه آب از دیده ریخت ۴ حلقه‌های ماتمم نیست جز گرداب‌ها

الف

دل [illegible] از وضع جهان چین رمیده‌ها ۴ رگ بیداری شد هم [illegible] خواب دیده‌ها

[illegible] از غم در آغوش طپیده‌ها ۴ بسکه میجوشد چو شعله از دست رمیده‌ها

[illegible] تا صفحه [illegible] گشت [illegible] طپیده‌ها ۴ زیادم رفت چون سیماب ذوق آرمیده‌ها

[illegible] اشک طفلان برنگ [illegible] بریده‌ها ۴ ز قدت سرو [illegible] چون طوق قمری [illegible]

[illegible] تغافل [illegible] صیادی [illegible] ۴ از دام خبر [illegible] درون چیده‌ها

بعزم دلبری [illegible] می‌آید ۴ ندای الله از صدای طپیده‌ها

[illegible] نیم ۴ [illegible] شدیم آغوش [illegible]

چو ابرو ورق پاره کلک ز شوق او دلم داله ⁂ چکیده بهار طبعم نهالی میوه نهال دیده ها

ز فیض عشق بنیادش نهد چاک گریبانم ⁂ بیاموزد غنچه را تعلیم پیراهن دریدنها

خط کلکت بهر رنگ کبوتر نامه پردازم ⁂ بیاد آورد که جواب عشق پیغام شنیدنها

کی بیان میدهد اشکم قیامت میکند هستم ⁂ مرا از حال گذشت آن انجمن بیار رسیدنها

نهال خار و خس من چمن ز رنگ آتش داله ⁂ نسیم کو که خواهم شعله وار چمن طپیدنها

محیط همتم هر چند بحر بیت مید الو ⁂ بجای قبله ام چین قطره از پا لادو دیدنها

تو چون این عبارت آید ام احرام چمن مندی ⁂ بر فن آرزنه پیچ سرو پا قامت کشیدنها

شفق از لطف تو خم بسوی خیز منجلا ⁂ شوم قربان نهال جلوه بر دامن کشیدنها

گدا این گل بتاراج چمن آید ز موج طلا ⁂ الف نمیگنجد ز بیتابی در آغوش طپیدنها

ز خود رفتم ز سازم جلوه گر وحشت نگاه ها دارد ⁂ شکستم رنگ چه میدانم تجلی ها را

چو در گلدان ناز برده میکشیدم خار صحرا تیش ⁂ زیارت گهه انجه کاچه نگاه ها را

بحشر گر چنین نعشش دریده نوبت ⁂ زبان چنین بسته گهو قفل بر لب داخواها را

جنونم یک بیابان کهو باد آورد آیا که داله ⁂ لاهم قبیله ام سر که ام کم گشته ها را

بعود یاد و بین پشت در رخ آینه هیچ ⁂ بزرگ آید و جود ذاتیتی در چشم شاها را

بعود هر قطره خون در سینه ام روزن آه ⁂ در آینه داری چنین کنم حوکان بسیارها را

الف

ماند ز نگاهی کو بی پرواه جوهر ⁂ بهوس ساغر می بست ساق تجملها را

مکن ممنون کرمها کی آتش سیل ها ⁂ آه میت نو کباب از سوختن ها را

نمیدانم که میگیرد درین عالم عنان تیش را ⁂ مسیحی بر خواب بسته در پای ها را

نه بند در رشته نخل آرزو در خاک آزاد پا ⁂ بیتاراج رسیدن داد همت حاصلها را

قضا نوشت بر بنیاد ما حرف اساس ⁂ عمارت گهو در چشم غزالان منزلها را

ای مرغ تیغ نواقل انجلیس باشد ⁂ طپیدن میکند از پوست بیرون بسملها را

... ام طرز خرام ناخوش نماید در دو دیدن سیر ... ساحل ما ...

مکدر شد به یک عادت طپیدن هم ز دست ۰ نو به اضطراب آورده بسمل را

تصویر جهان ... ما باشد ۰ برهمن می‌پرستد ... ما را

به غربت یافته دم ... الم جان ۰ جهان صحرای ... آینه را

نهانی گر ز پای عشق سر ... مجنون را ۰ همه ... آینه را

صورت کدوم نکهت ... ۰ نقش ... میشود ... آینه را

سیر ... باشد ۰ چو بوی گل ... آینه را

لیک دارد سینه صاف خاکسار آینه را ۰ آب میگردد ... غبار آینه را

یک نفس ... آینه را ۰ میکند ... آینه را

سینه صافی ... خاکسار آینه را ۰ آب میگردد ... غبار آینه را

اینقدر غافل مباش از ... ۰ آب ... چشم از ... آینه را

از نگاهت سینه آیینه میگردد فگار ۰ بعد از این بر سینه خواهد بست چار آیینه را

حرمت روشن‌دلان در رشته جانهای کم ۰ ... آینه را

روی خود هرگز ... ۰ ... آینه را

طبع خاموشان ... ۰ میشود ... آینه را

عشق ... ۰ ... آینه را

از قوت ... سینه ام ... ۰ میشود ... آینه را

عشق ... ۰ ... آینه را

قدر ... غم ... ۰ موج آب ... آینه را

آدمی ... اسلام شد ۰ ... آینه را

قدردانی ... عاشق ... ۰ ... آینه را

... هوای ... ۰ از ... آینه را

باد دنیا میتوان بر داشت ما بار فراق — سایهٔ کلک کوه پشت خاطر آزرده را

الف

زبس کم ظرفی است حیلتان تنگ پنهان کوه صحرا را — فشار قبر در صحرای محشر میکند ما را

گلی بی باغ جنت سر حجیم موسی تو اهد چمن ما را — طبیعتهای دلم از صید خانه میکند جا را

الف

بچه امکان است تنها بر زمان آن تا رسیدن ما را — که باخود برده آغوش وداع موج دریا را

ز دریا عبث بر خود چنین جان آمیز موج مالم — بدل بهر چنین دوست جان میکنم جا را

تعریض بدین سر بیابان مردم موسی ایم بر هجوم — بیاد گردان قوم و هنر آموختن صحرا را

ز تشویش سینه چنین بو جمعیت عالم — شکست موی نیابید بهر یو عصا را

جو تو بیدار شدم چو اندازان بوی عدم و — از همه جا این شهر و دامنگ صحرا را

امشب به ذوق شکوه عالم رفته‌ام از — بتوبان بنیرنگی عوغا ام دو بنیرنگ نما را

گوییم رفو از بر خود چاک قفس را — بستیم بروی همه درهای هوس را

زراعت های جهان فریاد بر تسان — یک آبله در کام زبان جرس را

این صافدلان محرم تسخیر نسیم اند — زنجیر نفو جوهر آینه نفس را

از شیشه مپندیش دو پیمانه بیرا سیر — پا آب کند آتش می تیغ عسس را

صد طشت جگر در دهن چاک فکندیم — آراسته‌ایم انجمن عشق قفس را

ای پیر خرم باطن عشاق گران نیست — گیرا صحبت تو شعله و خس را

پا تنبه هوس حاجت زنجیر نبود — دام است همین موج چشمه‌ای پای مگس را

در چشم صدف ابروان تیز نیست — لب تشنه رحمت نکند نشتر کس را

در شهر فنا هم نشنویم اقامت — از بسکه ع تیز جهاندیم فرس را

ای رنق تو والد ایستین بنیاد وریار — هر دم در فلاحن هیند ذکر اب دریا را

بلند انکی که ایین دیده بر اب دریا را — پنهان مکنید در آستین گهر آب دریا را

گریبان هوس دور است تا گل بر ندارد — که باشد طالع برگشته از گرداب دریا را

کدامین آتش زن خس را ز دور از آتش تر — که از ساحل برون آید حباب دریا را

کدامین جوش مخمور خرابات تقریر — که پای هر زه ادبی مبرد گرداب دریا را

نیفزاید به جستجو در این خمخانه آیات نیست — نمی‌ورزد نگه بر سنگ دیده گرداب دریا را

هنگام وصل در دست تابید دیدگی ما — تماشا می‌توان کردن به دل شب مهتاب دریا را

الف — را

ز بس ضبط فغان بر دل گرفتم راه را — در راه بستم چو آخگر شعله‌ها آه را

صبح اقبال هما از استخوان طالع نمود — نیست جز سختی نصیب مرد آگاه را

مدعی شد آرزومند قد بت قاتلم — ما ردی شانه می‌بینیم دارم ماه را

در زمستان جبّه درویش باشد آفتاب — پوستین از آه مغرور است شاه را

اینقدر بر خرمنم از برق میتابد چراغ — در جهان بلند آوازه هست ...

ز ضلالت تا نیفتادم سعادت رو ننمود — رهبر جدا شد تا گم نکردم راه را

یک نفس غافل مشو از حیله دنیا — در قفای شیر نهان میابد ابدا روباه را

الف — را

شد دولت شهرت اگر مدعا مرا — شهپر تو ست شهپر بال هما مرا

فرسوده‌ام چنانکه زند دست اگر نسیم — از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس رمیده میروم از غیر و آشنا — دامن گرفته سایه من از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریدن است — جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا

از بس که سوده شد کف پایم به راه عشق — پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفای یار کشیدن ز بهر بخت — محبوب چرخ ساخته یکدو تا مرا

چون مرد زنده دان دیده ندارم سر لباس — تا زنده‌ام ز پس آهن یک قبا مرا

در دست ناله همچو آهن شکسته‌ام — این مرغ نامه بر سر تا کجا مرا

وقت آن کز بار غمت توتیا شوم ❊ کر دیده خشک خون بیدین چند ضیا را

روشن نه نهفته چو آیینه جوهرم ❊ آخر نقاب روی سبز شد صفا مرا

رفتم بکنج ملک قناعت دگر عا ❊ ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا

الف

در سینه ام لبدا خب عشق بالها ❊ بر گرد دل ز آبله رشته با لها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام ❊ چون رشتهای شمع یکی گشت نالها

در هر قدم ز دوری دیگر نشان دهد ❊ هست این سیاه خیمه چشم غزالها

با در گل از غبار خودی بستر نوزدم ❊ بر داشت خاک را ز میان جوش لالها

الف

مینماید بسکه خورشید از خس نیرنگها ❊ ذرهٔ ما چون پر طاوس دارد رنگها

تا ز بقا و دولت بگذری داخل نه ❊ کعبه پیدا نیست تا با بود در سنگها

تا نفس باقیست وحدت ساز برگ کثرتست ❊ با چون ساکت شود گرد دیار از منگها

سرمه آوازه درای کاروان حقیقت ❊ ناقه ما بسته از چشم غزالان زنگها

نیست غیر از یک صنم در پرده دیر و حرم ❊ کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها

جادهٔ راه خدا از دشت هر مذهب جداست ❊ کعبه را گم کرده اند این قوم در فرسنگها

الف

بسکه حیرت در گره دارد تماشای مرا ❊ خوشهٔ انگور باشد سینه صهبای مرا

منعی دوران بفیض کرم خوی مینکنم ❊ سنگها باران در آبست مینای مرا

سینه باز که لازار جیاب سنگ نیست ❊ تو نیاسانه سنگ تر رنگ اعضای مرا

عاقبت از شوخی چشمی دلم آواره شد ❊ وحشت آهو زجا برداشت صحرای مرا

الف

بیانه در دخل در وضع کرم همت ز دنیا ❊ منت سر تمنا ز گل خندید بیازار

سفید آید برون پیراهن صبح از خم نیلا ۴ غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را

نمیدانم بت دوری چه آتش در نهادم زد ۴ که میسازد رهائی دست تیغ ناخن طبیبان را

ندارد آرزو خلوت در عالم امکان نمی باشد ۴ دل تنگی بیار آورده ام این جامه زیبا را

الف

سخن مهر خموشی بر نمیگیرد زبانش را ۴ که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را

الهی چشم مخمور است نگاهی هم سرمه است کن ۴ که در بر تیغ بینم موج جوهر جوانش را

زدی سنگم شیشه دل زدی تا سیم ... ۴ ولیکن ضامنم تا خاک گردیدن فغانش را

مقام شناس بیاز عشق نشناسم کجا باشد ۴ ولی چون بوی گل دیدم پرواز آشیانش را

الف

هجوم درد در رخت شد دل غم پرور ما را ۴ شکست رنگ پاک میدارد سر ما را

... چون کامل افتد از دل پنهان نمیماند ۴ خط زیر نگین گرداند صیقل جوهر ما را

رنگینی سخن ز معشوق معشوقان هم عاشقند ۴ بلبل در میکند از هر ورق گل دفتر ما را

چه داند سینه خاری چو ما گلاب اسرار ۴ ملامت گر نمیبرد چرا میبارد ما را

الف

مو بر آمده ام چو دشمن میزند نشترها ۴ خورده ام چون ماهی آب از رخ تصویرها

همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود ۴ دارم از راه سبکروحان نشنید نظرها

ز اختلاف این و آن شیرازه ام گم کرده ام ۴ شد پریشان خوابم از کثرت تعبیرها

این بیکاری نگر نمیدانم بقصد صید کیست ۴ کرده از نوخیزی پستانها قفس از تیرها

الف

خجلت آن کاکل که در دام تو شوریده حال لاله ۴ بر تن آن زرد موی گشته شاخ غزاله

در آن گلشن که گرد دو نیفشان چون تیغ ۴ رم آهو کند تا لیلی ناز کهای لاله

در این صحرا نمیبینم ذره با شعله ای ۴ شکستن کنه از سنگ لبهای تا لاله

شعار رسکه موج آب شد از شرم بیقدری

زبان گردید چشم چون نقشان رنگین جیالا را

تا بکی رسوا کنی ناموس استغفار را ٭ پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را

عمرها شد شمع در محفل لعابت میکند ٭ گر نبینم مینماید از ضرر بیت رفتار را

رتبهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو ٭ نردبان بام گردون ساز چوب دار را

ما بجو دوا ماندگان را دل طپیدن ... ٭ اضطراب سبل دهد سیر آورد دیوار را

که بکفر و دین است مطلب عاشق دیدار را ٭ تاب یکدو کعبه باز سبحه و زنار را

الف

جور کرد فلک کلکول ساغر یابی شهای را ٭ ... دولت صاحب کلاهی را

ز فیض خویشتن صاحب کرم ... ٭ که میخواند دوران ... سیاهی را

زند چشم بد در ساحل غربت نمیباشد ٭ ... ازاد میباشد ... را

ره عشق است قطع کام حاصل میکنند انجا ٭ سفر چون برق از بنیاد دل میکنند اینجا

شهادت گاه ما بار طپیدن بر نمیتابد ٭ بدام سخت میخندد بسمل میکنند اینجا

غرور فقر از سلطان منعم بر نمی تابد ٭ تهی از بحر پهلو سبحه ساحل میکنند اینجا

دیار اهل معنی بی نصیب است ... دارد ٭ زمین شانه خط نقد بر ... میکنند اینجا

الف

هستی از خلوت تجرید بدر کرد او را ٭ آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد او را

آهوان طرز رمیدن ز که آموخته اند ٭ گرد چشم سیاه که نظر کرد او را

یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود ٭ بنخوی آمد و یکبار خبر کرد او را

الف

گر ز دنیا رسد جا بی بدوش خانه ما را ٭ برنگ گل رو باک است ... آشیانه ما را

سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد ٭ ستاره سحری روشن است خانه ما را

ز آسمان سعادت بشبنمی رسیدیم ، رساند بخت طالع آب دانهٔ ما

یعنی دانهٔ کشت ما را از آسمان یک شبنم هم نرسید
که از دو طراوت گیرد مگر بستی طالع [illegible]
[illegible]

الف

بسکه از گرمی دل یافته شد خانهٔ ما ، آب آیینه شود سیل به ویرانهٔ ما

هست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما ، همه دیده است نهان [illegible] خانهٔ ما

سیل چون قطره در [illegible] نهان میگردد ، خاک از بسکه بود تشنه بویرانهٔ ما

سیل دیوار و در بس بود بهای حایل است ، چکند پرتو مهتاب بویرانهٔ ما

الف

خموشی فیض دیگر میدهد دیوانهٔ ما را ، چراغ کشته روشن میکند ویرانهٔ ما را

بدل شوق نهان داریم حرف سوز پنهانها ، چراغ برق در فانوس باشد دانهٔ ما را

الف

دولت شاه سلیم طبع آزاد زرا ، ترک تمکن شد خانه میمون باد [illegible]

ببین شود ناسور زخم عشق در اعضای ما ، ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما

گریه را در کلفت پیری بسکه پنهان کرده‌ایم ، نوشته ابر [illegible] دارد صحرای ما

بسکه هر مو تشنهٔ احسان تیغ [illegible] ، جمع شد چون شمع در پای گلو لبهای ما

الف

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را ، قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را

خیال آن بر برد در شبستان عدم کردم ، که سازد مشرق خورشید چون صبح استخوانم را

بگو تیش میردم جان برق در آغوش مینایی ، در این ساعت که شوق [illegible]

به نیک و بد سلوک [illegible] کردم ، که رهبر تا بمنزل میرساند کاروانم را

[illegible] دل [illegible]

اگر بیدار سازم دانهٔ ناهموارم را

مطرب کنم گریه چشم کباب را ، ساغر بیا [illegible] آفتاب را

ما دار نیم هر دو جهان خراب را * دنیا و دین بدیده شوخ و بدخواب را

دل منبت صفحه که بخرام او نوشت * شستیم تا بدیده گریان کتاب را

ایضاً

باشد از خورشید روشنتر دل آگاه ما * صبح صادق ذره گردی بود از راه ما

از جبین لب تشنه خون شهیدان شست * خاک هم رنگین نگردد در شبها دلگاه ما

ایضاً

به نیم ناله از این چاه پر گزند برآ * اگر رسن نفرستند گریه کمند برآ

بفهم کس ز سید سینه نهد بوس * حریف آینه شو از فلک بلند برآ

ایضاً

گر بو خشت نشنا سازم دل آزاده را * چون نفس صحرا ز درد دل سینه دزد و

که توان از دل جدا زنگ محبت از دلم * ساغرم گر بشکند چون گل بریزد پیاله را

یاد آور ساغر خونین لب تشنه ما * سر صحرای […] بلند اندیشه ما

صفت

چه رنگ مشک جفا بر دل خم […] ما * گر هوای شکند غنچه خلقت شبنم ما

ما نه همان چمن شعله بطاقت ایم * دم آتش چو رگ برق […] ما

حسن معشوق بخون دل ما مستور است * از نقابی […] جهان در شوق شیشه ما

زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا * قضای عرش زمین […] آسمان ترا

بستان آینه ز خاک بس بکند آغوش * جبین ز شوق فرو برده آستان

ایضاً

بود سوراخ از بام و در کاشانه ام بیدار * چو فانوس […] ز دل […] خانه ام بیدار

برنگ جان نور را که در قالب […] باشد * نگردد ما […] ظلمت ویرانه ام بیدار

ایضاً

ز ضبط […] سر بگردد خاک را * ناله ام چون […] را

ای […] ضعیفان […] * گرد باد اندر […] را

بتاب معنی نازک رسیده شد گل ها ۔ چو آینه ز نفس داغ می شود دل ها

به بیقراری دل میکنم سپر جهان ۔ چو برق آخر عمر خود است نفس

ای اسپل رشته جسنت نظاره ها ۔ قربان لقاه تو چشم شمار ها

از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت ۔ لبی لبابی میشنوم از شرار ها

تو جنس میبری از حسن مور ابکر بلبل را ۔ بر بید بهار رنگ از ... بر دل میکند نظارا

اگر دامان بی سایه بلبل چنگ افتد ۔ به محتاجان نوال سیدر تو گل را

فروغم هر نفس از کاهش تن قوت دارا ۔ غذای بحر طوفان خیز از دم که ساحل دارا

بدل از جفا از غمزه اش نیشتر دارم ۔ مبادا غیرت عشقم بر دو دست قابل را

به تغیر خشت لنا بی بدست طفلان مست ۔ خراب ساخته دیوانه تو مکتب

ز سرد مهری اهل زمانه نزد بگست ۔ که برگ رز کند یاسمین تو گلها

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما ۔ بی صدا اند شد هوا آیینه فریاد ما

وحشتی دارم محبت چون سپند مجمر است ۔ برق میخندد به دندان دانه صیاد ما

در رقیب آه بی نیست آه ناله ما ۔ بود گداز خنده برق در پیمانه ما

ز خون گرم سویدای دل انسان پر درد ۔ سیاه خیمه برق است داغ لاله ها

بسکه بادش سوخت لعل دل سینه از آهها ۔ همچو آتش در چراغ افتاده می در جامها

یارب آن رم خورده وحشی صید چشم کیستی ۔ میطپد در خاک چون ماهی ز نقش داغها

ای لبالب از می شوق جسم اندیشه ها ۔ یک پر زاد است بلبل در هزاران بیشه ها

تا گلی زیر کله بلبلیم با خبر ... ۔ دارم صیاد در دست بردن ... لاله ها

نخود بهار پا شدم از بیت ال بلبا نشدم ۔ بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم

ز شوق جلوه در آغوش بلبلان نمیگنجد ۔ ولش آیینه وار از هوس بیدار شدم بیدار

زنگهای دل پیدا نگردد سوز داغ ما الغ ٭ فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

پای تازه میکرد دو در دل سینه داغ ما ٭ ما دارم روشن میشود هر شب چراغ ما

فراغ عاشقان باز کن از گلهای این باغ است ٭ زهم پاشد ز دل صد غنچه صهبا گر ایاغ ما

طپیدنهای شوقت بسکه برد از کف عنان ما الغ ٭ نیستان بر زند از ناخن حسرت مغز از استخوان ما

ز مژگان تو صد خندان زخم بر بالای هم آید ٭ که جوهر دار شد مانند ماهی استخوان ما

الف

ز رفتار سرو پا بر دار خرامت موشها ٭ همچو برق آواره شوق قدت آغوشها

گرد جان قربان خدنگ ناز تو ٭ بشکند چندین کمان خمیازه آغوشها

حسن طاوس رنگین بال داغم کرده است ٭ جلوه ها سر بهار انداخت چمن در دوشها

بر لب قاصد نمیدانم چه گفتی [illegible] ٭ همچو گل از دیده بر [illegible] تبسم گوشها

طپیدن همچو ماهی میزند [illegible] الغ ٭ طپیدن همچو ماهی میزند بر خاک آبرو را

بجنب لب [illegible] که از سر [illegible] ٭ که از ما نبدی صندل [illegible] نقصان [illegible]

نو بهار [illegible] آتش [illegible] بر آ الغ ٭ همچو گل از گره بر [illegible] چاک بر آ

بر قفا [illegible] عالم [illegible] ٭ نو [illegible] راه دل چاک بر آ

میکند بخت جوان از [illegible] امداد الغ ٭ عمرها خواهد شد [illegible] مبارکباد ما

گوشه گیران از عبادت صید [illegible] میکنند ٭ دارم [illegible] این ما

الف

تماشا میکنم در سینه روشن [illegible] را ٭ بر برابر این آئینه دارم [illegible] را

کتاب [illegible] در بغل [illegible] اینجا ٭ توان [illegible] نقطه [illegible] شنیدن [illegible] را

[illegible] قاتل از شهادت عاشق الغ ٭ نیست در راه فنا چون آب [illegible] را

بجز از [illegible] سر گرداب شد ٭ کم [illegible] روی [illegible] آب را

زبون کن [illegible] خصم [illegible] الغ ٭ که گرد [illegible] نو بهار [illegible]

درین دریا نکردم لب بحرف شستشو هرگز ❊ چو ماهی بسته دارم آب از شرم شکایتها

چه حاجت برکشیدن پرده از رخ زمانات اینجا ❊ که باشد پرده چشم تماشای حجاب اینجا

درین دریا نظر کن عکس هستم ❊ گهر هم قطره آسا دیده دارد در سراب اینجا

عشق را در ذره میدان بود دل میبان ما ❊ میکند پهلو تهی ویرانه از سیلاب ما

تو کس نشنید از غفلت صداهای عدم ❊ دل شد افسانه بیدار از نفس از خواب ما

زمزمه ساز نیست دود دل جرس ما ❊ هست مدام همچو نی ناله در آستین ما

دید چشم یار حسن آنکه زیبا یا بدید ❊ حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما

شکفتن کی بود آسان دل غم پیشه ما را ❊ که از سنگ خفا باشد رگ شوخی شیشه ما را

بر عشق مزن دل جرأت نگاه ما ❊ بندی قبای برق کشید کیاه ما

مید هد آرام یاس آرزوها مرد را ❊ منت آبله از طپیدن باز دارد گرد را

بپیوست عافیت بخموشی بیان ما ❊ بار شکست چینی دل شد زبان ما

کدام شمع برافروخت مغز جان ❊ که ساخت خلوت فانوس استخوان ما

زهی ندیده نگه حسن بی حجاب ترا ❊ ستاره سحر آئینه آفتاب ترا

ساقی بجام ریز می برنگ طوف را ❊ ماه دو هفته ساز یک شب هلال را

زخم غم هر جا بود در سینه میکاریم ما ❊ تنگ این بزم در میان دل داریم ما

زجسم لاغرم چون شمع فانوس است جان بیدار ❊ زردی داغ من چون پنبه باشد استخوان بیدار

غنیمت دار عهد بیتابیهاست حرارت ما ❊ بداغ شعله می‌خندیم شنگ گیر بما

نمی گنجد بخلوت خانه دل آفتاب ما ❊ برون از رشته جسته است گهر با شهر آب ما

جلوه گاه خم دنیا نشود سینه ما ❊ ره نیابد چو نفس عکس در آئینه ما

برق جولانی که شد همسفر مجنون ما ❊ دامنش می‌تواند از شوخی گرفتن خون ما

بسکه ضعف تن ناتوان زنیه زد در دل الف ۴ میبرد بیرون فروغ شمع از محفل دا

صدای ریختن خون من بلند نشد ۴ چسان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا

بسکه بیتاب رمید نهار او از دیده ام ۴ دیده آهوی وحشی گشت نقش پای را

خاکساری سر بلندی میدهد در پیش یک ۴ شور سینه خرمیبا بود دم طاوس را

یار رفته ز صحبت حسرت کشیده ها ۴ چون خواب جسته است بسا چیز دیده ها

عشرت ز درد نو باشند جان غمناک را ۴ شعله می خندد بر و خار بست خاشاک را

صد پاره دل ز سینه بر آمد نیاه نشد ۴ سجده در قلمرو عشق نیست سنگ را

از بیم تیغ ابروی او رنگ باخته ایم ۴ مانند بلبل همچون شفق بال و رنگ ما

غم ماند ز فریاد دل سینه ما ۴ شکسته های صدا است آبگینه ما

الف

سحر دم از صباحت میزند قبا بکشت ۴ بدون جلوه ورنه جای خواهد بود بهار را

ز بس لب تشنه بیداد کردم جان مخزون را ۴ گل زخمم ز تاب تیغ آب زد در دل بخون زار

نگرد از زره تحتیهای ما یک روز باد ما ۴ مگر از سنخوان ما دمد صبح قرار ما

ای برد دل از ضیا لتو پروانه داغها ۴ چون برق هم بسنبل ما رب چراغها

محبت بر من سوخته یافت هر جا جرمنها ۴ با آن خاکستر ما نم که میماند لعلها

اگر هر رنگ رویت لاله در بستون ۴ چو گرد از دامن جوش خوف ذلفش

از فلک حق فوت پرواز باشند خاره ۴ طالع برگشته میباید دل آواره را

خلوت آشنا بسیم کدام آینه را ۴ چون نفس گرد کند بر تو نقاب اینجا

ز لعل راه خویش کردم این دل ناشاد را ۴ در گره سنگیم مانند جرس فریاد را

الف

هر که دل آورد از بهر سخن خوش غم ۴ دانه گوهر نمی باید شکست از آسیا

در دل صافم نفس قایم چو بوی کاسه است ۴ گفتگوی من نمیگردد غبار آن آشنا

نیست از جمال خود صاحب کرم را بهره‌ای ۴ مومیایی کی بکار آید شکست خویش را

عاشق از طالع برشته بلبلی نورسید ۴ دل گره دارد لبم چون قبله‌نما ماهی را

از بیم تیغ ابروی او در رنگ باید ببر باشد بلبل همچو تیغ زنگ پای ما

گل بار سینه از شناخت پیدا رنگ باده گلگون ز مینا

نور دلی ز عقل بر نگردد دماغ ما فانوس گرد باد شود بر چراغ ما

خوش نیست ناگه افتادن گل از نگه ۴ ترسم که در آن کم نگهی بویی بماند

ز مژگان تو چون گل چاک در پیراهن دلها چمن لبریز چون جام شفق از خون بسملها

بود در سینه لاله راه گم از خویشتن رفتن ۴ سفر در شعله دارد کاروان شمع محفلها

تراود از لب خشکم سخن سبز از لب چون گوهر ۴ که تو شد [illegible] رم همچو ساحلها

چراغ کشته این بزم فریاد خموشم که در هر دیده بیدار پنهانست جایش‌ها

مقبل چشم ابروی تو ای مردم دیده ۴ گشته کنند زاهد محراب نشین را

باغ زندان میشود مجنون دیدار ترا ۴ شاخ گل چون بست ما قفس شد گرفتار ترا

محو دیدنهای او شد دیده بیتاب ما ۴ گشت مست چشم رم آهوی خواب ما

چون نگاه تیر او بوسد لب زخمی را ۴ حلقه زنجیر گردد نقش پای نخجیر را

با سیه بختان نباشد التفات دیگران ۴ میکند خورشید و مه آیینه داری ما

در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود میشود مژگان میزند ما را چراغ دیده را

تا یکی در دیده گرد داشتن بردار ما این قدر تاب سبک روحی ندارد ناز ما

نشان تیر عالم گشته ام از بی زبانیها فغان از بی‌زبانی [illegible] دارد کام از زبانها

نثر ما گر بر زبان [illegible] ازین بزم خیزد ۴ [illegible] شمع خاموشیم با آتش زبانیها

درین گلشن نرگس صد داغ الفت نمیگردد ۴ زبس گرم تو خجلت دیده ام تنهاییها

زخجلت یا قیامت در ته دریا فرو ماند ۴ صدف یکبار از اشک چشم در فشانیها

از رو ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها ۴ زمن عجز و نیاز و دیده کاوی لغت بیها

بچون دیدهٔ عاشق کجی آلوده میگردد ۴ گف پای که از رنگ حنا دارد کف اینها

الصا

ای طپان از گردش چشم تو دل در سینها ۴ عکس بیمار از نگاهت جوهر آیینه‌ها

گر چنین کاوش کند مژگان او در سینها ۴ ریشهٔ جوهر برون می‌آید از آیینه‌ها

از قفای گرمی سوزند ز شوقش سینها ۴ جذب جوهر میکند چندین ذره از آیینه‌ها

دیده زمیشود بیدار ۴ گوهر میشود بیدار

غنچه دنیا و دنیم با گرانی شوخ میماند ۴ از زین در میکنم بیرون از آن میشود بیدار

الصا

صافدل حایل نشماید خرقه پشمینه را ۴ گرد با طل میکند گردن آیینه را

سنگ چون مینا شود میگردد از آتش تنخ ۴ نیست جای در سینهای صاف زنگ کینه را

الصا

برون کن ز مجمر دل دود آه را ۴ از زلف مده عنان بکف سیاه را

هجران یار ز دستی از دست دیده برد ۴ گل کرد انتظار چراغ نگاه را

بر بالهٔ بسکه ریخته‌ام لخت لخت دل ۴ پروانه زار ساخته‌ام شیه آه را

در دیده که نیست تنگ آب شرم ۴ پس نیست بست سرف گناه را

الصا

شور عشقم جلوه بیتاب میسازد مرا ۴ نخل موم شعله سیراب میسازد مرا

گرمی شوق تو از بسکه سر آتست اینجا ۴ پرده بردار که آیینه کجا لست اینجا

همچو دریا نفس خویش چه سیلاب کنی ۴ چشم بر هم زدن عمر حبابست اینجا

الصا

بروی دوست نقاب چشم کرنا ز اشک بار شد دیده چندین گهرها را

الصا

مرا با غنچهٔ دل گرفتارم ز شوق طپیدنها ۴ زبادم رفته چون سیماب ذوق آرمیدنها

نگاران سر و سیم اندام غرم بوستان دارد ۴ که رنگ چهرهٔ گل دارد انداز بریدنها

کباب آتش از شکم بران رخ فقس دارد ۴ که شد سامان پرواز شس همه حرف بریدنها

ای زروی آفتاب انور لقا آیینه‌ها / داغ از خط سبز نو خرم رود زنگار آیینه را

تا جمال خود نبیند در رخ زیبای تو / از غرور حسن کرد آیینه دار آیینه را

از خطش باری قتل عاشقانه نسخه‌ای است / زیبد از رخسار گلگون تو فر آیینه را

زبس گرد است عصیان تنگ بنما کوه صحرا را / قیامت رفته در صحرای محشر میکند ما را

کسی با خویشتن چون تو نیارد ساختن ما را / طبیبا ... دلم از چید خالی میکند ما را

در آن ساعت که بر خود چون حباب از شوق میبالم / بدل بی حجاب دوست خالی میکنم جا را

بسکه حسنت بخت در پیمانه هستی سر آب / چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب

سینه بر کبر از سر مینا که بگر زد حباب / بر لوای نوحی و شفق بر دارد نقاب

زین جدا در دهر و در افلاک در اضطراب / جوهر آیینه خواهد بخت چنبر کرد از کباب

با فسیم سر رشته آرا مهار از اضطراب / یک گره از شبنم چو برق بسکه خوش هم پیچ و تاب

بشت حرز دلهای خونی میهای عشق را / روی آتش را که میشوید بخار اشک کباب

صبح وصلش از اول شبها باز رنگ آراست / چشم از تو بسته دیدم تا دیدم روی آفتاب

با تو رفت ای لیلی از گلستان سرو و گل دیوانه شد / بیضه‌های بلبلان و قمری سنگ است از اضطراب

جوهر اندر استخوان با بیان چه دیوانه شد / شمع روشن کرد تا غلب فانوس حباب

این لطافت هیچ بر گل ندارد در چمن / میچکاند گرمی نور از گل رویت گلاب

تیشه در مینای ما هر کو ... زنبور خیک / عالم الست نفر بند کس اینجا از سر ز

از دل با لعل سیراب تو هم شرمنده است / بر شراب بند اگر چون نمک وارد کباب

خط سبز آمد بروی ... / یکدل از مجموعه دلها نکردی انتخاب

سینه اهل محبت از گداز دل پر آب است / گوهرها در صدف ... جود در آیینه آب

چشم دارم که در رویت براه دل ... گرفت / روزن این خانه را شبنم نور آفتاب

دیده آهو ندارد از سفیدی بهره‌ای ❀ نرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب

موج سیراب نتوان بست در الفاظ ما ❀ این گهر از بسته بر دل میبرد همچون حباب

حسن شوخ گل چو ماهی خوش نمی‌آید به دام ❀ ساده روی خوار است از نرم و بیا گردیده آب

وارهاند از قید دنیا طالع وارد دل ❀ شبنم را بال و پر گردید موج آفتاب

چون ز دنیا وارستی هشت ناخن است ❀ تشنه تا دور است باشد آب در چشمش سراب

الف

دیده‌ام در عالم صحبت‌های رنگین عیب کتاب ❀ کرده‌ام یک مصرع تنها نشستن انتخاب

اهل دنیا را ز غفلت زنده‌دل پندارم ❀ خفته دائم مرده کاز زندگی بیند به خواب

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر ❀ پر نمی‌گردد به باران کاسه چشم حباب

پرده‌های دیده خواهم از میان برداشتن ❀ می‌توان کردن تماشای تو را بی‌حجاب

می‌شکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک ❀ دارم بر باگشته این از تشنه موج سراب

بر دل از شبنم نمک از خنده پاشیدن چرا ❀ رخ آتش‌خواره در آتش نخواهد شد کباب

مردمک از دیده بر می‌آید از شوق رخت ❀ روی بنما تا نگردد خانه مردم خراب

هر دو را آب و هوا از سختی چرخ ایمن است ❀ دانه گوهر نمی‌بیند شکست از آسیاب

الف

گر به دریا برکشی از رخ نقاب ❀ پرده‌های دیده بردارد حباب

زنگ حسرت نشیند در دل فلک ❀ اشک بر چشم سیاهی است این سراب

عشق کامل را به فراق نازکست ❀ قند لب از آتش گل شد کباب

الف

زهی ز حسن تو لطف نمک در آب ❀ چو داغ لاله بود سایه تو در مهتاب

کدام روز بر افکنده‌ای ز رخ نقاب ❀ که رفته رشته دل چون نگه ز چشم حباب

ز دست جلوه دائم آستین خالی است ❀ که شد ز شرم تماشای در آستینم آب

می‌نویسم عارض گلگون دگر بر زلف تاب * که چو دود مقدم چشم مرا نبود حجاب

بی‌خبر دیده ز نباله پر اثر باشد * نهال پر نتیجه ماند از نفس سراب

رواج بی‌هنری چون ببیند جانی نیست * که متاع در این مرز بیم بود کمیاب

دوری زخم دل خسته‌ام شب وصل آرست * رفوی چاک کتان کرده‌ام شب مهتاب

بدولت بخت سیاه در بری * نمی‌شود سر موی کارگر خضاب

الف

منقبت امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه

ای ولای تو را دل عرفان سبقت آفتاب * مطلع ذات تو دیوان کرامت انتخاب

خورده‌ام روز ازل از ساغر ملت شراب * سر زده همچو صبح از آستانم آفتاب

ای بدور عارضت مینی نه هستی خراب * تشنه‌ی دیدار از برق رخت آمد سراب

همچو برگ شبنم‌های شاعت اندر حریم * روز و شب خاک درت را زنده باد آفتاب

دشمنت در بحر رحمت هم ز عصیان پاک نیست * تر کی بر چهره آتش فزون گردد ز آب

گرم مبدا اقلیم سینه‌ام و داغ فراق * همچو صبح از بسکه تا نیم خون گردی کباب

گر نهد بادی بهم چون لاله میگردم خراب * از بنی چون خانه‌ی تصویر میگردم خراب

چشم گرم ما به داغ پهلوی دو است * خیمه‌ی این ابر را باشد رگ دریا طناب

خم ندارم از حسود دیو سیر در بار است * ناله‌ام هنگام برگشتن بود تیر شهاب

کی تواند کوهکن در بیستون خاموش ماند * گر لب تمثال شیرین میدهد کوه جواب

الف

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب * از چکید برگ گل آید صدای عندلیب

عاشقان در جلوه‌ی معشوق از خود رفته‌اند * ورنه در آغوش گل حالیست جای عندلیب

سر شتاقان ظهور اهل عالم آرست * اضطراب دل بود آواز پای عندلیب

شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی * هست هر بیتی درو خوشتر سرای عندلیب

پادشاه ملک عشقم باج میگیرم * داغ از پروانه و شور از نوای عندلیب

غمزهٔ شوخت اگر پرسد سراغ آفتاب ❁ همچو شمع صبحدم میرد چراغ آفتاب

عیب‌ها رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود ❁ صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب

ملک اگر بندد شب هجران به داغ آفتاب ❁ روز محشر هم نمیرد چراغ آفتاب

نشاند گریه آتش غم در دل کباب ❁ با سوختن بسم همچو نفس در میان آب

آید که چو شد لاله‌زار از روی دوست ❁ از صبا چین موج روید هم بخار از روی آب

فرده دهلت سفیدی سر از دیده‌ام ❁ میکند باد صبا گیسو غبار از روی آب

گرید ریا میرود مجنون صحرا گرد من ❁ میدمد چین چو مو شبنم خار از روی آب

خیالش در کنارم شوختر آید بخواب امشب ❁ چه گلبازی کند دل تا دل بگردد از اضطراب امشب

چراغان شد چمن با عود حل کرده رنگش را ❁ ز غیرت شانهٔ گل سوخت چون میکشد آب امشب

الف

غافل مشو ز یاد خدا اینقدر بخواب ❁ زیاد میکند لقب اینقدر بخواب

شب که با یار شبی بیادم گرمی بازار داشت ❁ هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت

نرگسستان بود گلشن تا تو بودی در چمن ❁ از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار داشت

حاصل باطن بیار از جهان افسانه است ❁ هر قدر صیقل زدم آیینه راز از زنگار داشت

گوشهٔ عشقست اینکه دارد گوشه در هر دلی ❁ شیخ هم در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

زرد شد رخسارهٔ خورشید با رخ زرد تست ❁ حسن او جا عیب پنهان آفتاب انبار داشت

مست خواهد شد ضعف زلف ابر آید ❁ از خوشی سار ندی که در میخانه با یار داشت

الف

صحبت صاحبدلان اکسیر عیب است ❁ هرچه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

از چمن از پرتو مهتاب دولت خوبی گوارست ❁ تهنیت گل کرده‌ام جای مبارکبادهاست

فکر ساغر کن که با عیش و طرب خواهیم کرد ❁ می بخور چندانکه میخواهد دلت سر در باب

زر نور رفع میتوان کردن سخن عالی ❁ خاتم دست سلیمان همین نشست دوتاست

نسبت ناکامان طلب بادیه پیمایان مرد ۴ غرق دریا شود فرقهٔ موسی منسوب است

جنس فنا حاصل شود نقصان زند موج کمال ۴ چینِ مو دارد هنگامِ شکستن خوبیش هموار است

عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند ۴ عکس شش در خلوت آئینه گردون رهبر است

معصیت گردد عبادت در وقت بیدلی نفس ۴ راهزن خضر در رسد همپای رهبر از دهاست

بی ریاضت آید دل بسا که خوش شد راز عشق ۴ طفل را با پوست شد تا تازه جای از حیدر است

جز تو گل میخ دیگر نبود در روشن ۴ ورنه سنگ سم قبا در غیب مقدم بیش از بهار است

فیض در صحبت آن چه دریا بدل افسرده ۴ بیحس جهان شد گشته بیجاهان زفیض کیمیاست

نیست آئین وفا خود صورت رنجیدن ۴ قدر ترم پر خون نسیلی بده که دشمن آشناست

لالی درگاه او طاعت نمیدانم که چیست ۴ بازگشت سجدهٔ هیچ هان آخر سوی ماست

ظاهر آلوده بما باطن نگار است ۴ بر هر جبینی نماز افتاد طاعت نارواست

الف

دل چو از وجد بت لیلی شد دوری از ناز نیست ۴ عکس یوسف هم در این آئینه جز الغاز نیست

برق هستی جستنی دارد که چشمک زدن نبود ۴ جلوهٔ کونین بیش از یک نفس دمساز نیست

حسن بر عالم همان برق تجلی میزند ۴ عشق در کار است کی شغل نظر در کار نیست

بنجوه ان جام دنیا سوی شراب دیگر اند ۴ خم شدن در بزم ساقی این قدر هم کم از ناز نیست

باد فانی شان تکلیف صحبت دیده ایم ۴ ورنه از بیخانه تا ما جز بسیار نیست

حیرت یک شعله گلباز دل پروانه بود ۴ شمع را شغل نظر بیش تو جز دیدار نیست

بسته هرگز با لطافت آشنا تب تاب شوق ۴ سبحهٔ ریگ روان را رشته در کار نیست

اضطراب نفس خارا کوه را زر میدهد ۴ هنوز شورم هنوز آهی که گستر بار نیست

عشق میداند که جرم سینه صافان از کجاست ۴ مجرم رندان این میخانه استغفار نیست

ظلمت آباد وطن در انی سیاربی جلا ۴ شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

میتوان با منت گردون گذشتن از جهان ۴ سر بسر این دجله خشک افتاد پل در کار نیست

گفتگوی طوطی از آینه می‌خیزد * گر نباشد به صفا خال ما را نفس در کار هست

الف

آتش شوق تو در سینه فغان شعله زاست * برق بنیاد دل شهپر پروانه است

بر نیاید اگر از سنگ نمی‌زد آتش * کو شنه از دست مره آب لقا در ذلت

عینک سبز از هر برگ گلش در نظر است * هر کجا بلبلیان باخشم گرت جمعیت

مبر دست شمع ز فانوس و کسی آگه نیست * سفر سوخته عشق تو در پیرهن است

یتیمه با نفس ما ز کف دریا باشد * بسکه از دیده تر عالم آب دل تنگ است

مرو در اسباب لطف دل دشمن ز دست * از چنین طفلیان یاران گر ذره منت

حاصل قطع امل از بند دنیا رستن است * رشته چون کوتاه شد فارغ ز پیچ و تاب

چند کوا کب میشود کم صبح صادق میدمد * چشم کو سنبل ز روی دل در دل گر دل است

در غبار سینه داغ عشق میسوزم نهان * همچو اخگر زیر خاکستر چراغم روشن است

ما نه تنها از رد منزل شبها دوده‌ایم * شمع هم از شوق نشستن سرا پا گداخت

زانقدر از بد... راه فنا از بهر جیست * بس که خشنیم از جهان خجست ز سفر برگشتن است

هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود * دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندنیست

جام اگر پروانه باشد نشیمن شمع زد * آتش در هر جا که جا میکند کو عشق تند

عاشق کم گشته سر هر گز ندارد تاب وصل * تا سحر شد شمع را از بزم فلک نفس است

از اهل بینش بد نمیگویند عیبی گو بپوشید عیب * ما ز خشم ما را همین بر است

خنده چند بقلافی عمر عاشق دلتنگ است * غنچه را اگر عمر کوتاه است از خنده است

خاک باری شد گردان هیچ میدانی که چیست * مشت خاکی را که از چشم و چمنان افکند است

ما این یاران سخن فهم و نشیمن نیستیم * خارجی باشد آنکس که با ما دشمن است

الف

بخشیم آن مه خورشید تاب است * که چشم افزار حسنش بر آفتاب

چو دل بیناست مژگان دیده از هم ٭ نگاه بندد در آغوش حجاب است

به دریایی که مانند عکس شمس نیست ٭ پر پروانه مژگان حباب است

شمشیر

مطلب صاف دلان غیر هنر دیگر نیست ٭ موج این چشمه آیینه بجز جوهر نیست

سبزه وادی عشق تو کم از خنجر نیست ٭ خاک نمناک درین بادیه جز نشتر نیست

توشه راهروانست همین تیز روی ٭ مرغ را زاد رهی جز پر خود دیگر نیست

نیک بختان ازل منت غیری نکشند ٭ خانه آیینه آب ز خاکستر نیست

جیب باطن نشود ظاهر با شسته ٭ معنی بیت کی از صفحه کم مسطر نیست

گوشه گیری غزالان همه از بی برگیست ٭ مرغ هم میل پریدن نکند تا پر نیست

گر نسازند به آن زلف پریشان چه غم است ٭ بخت آشفته فرو ترزاران کمتر نیست

ذوالفقار است تیغ زبان ترزم ٭ حاسد ار هند گو نیز کم از کافر نیست

امشب که دل ز شوق رخش وجد حال داشت ٭ زنگ شکسته آینه صد جمال داشت

دل سوزنم کجا جلوه شوخی نشسته بود ٭ چشمم نهال بهر سر مو جنبش هلال داشت

در عجز ما به چشم کم ای بیخبر مبین ٭ ما را شکوه همت عنقا به بال داشت

هرچند در دو کون نگنجد خیال دوست ٭ دل یک جهان تخیل خیال مجال داشت

پیمانه خجالت گل بود از تو باغ ٭ هر ذره رنگ ریخته در انفعال داشت

در وادیی که بره شبنم جلوه مینمود ٭ نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر به موج صدف نیست آشنت

خاموشی گهر داشت ٭ از کمال داشت

در شب مهتاب بی او بزم عیش هم در سم است ٭ شیشه چون قالب تهی شد ماه شمع ماتم است

تا نشان رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است ٭ چون حنا رنگ شکسته گرد چراغ ماتم است

دل چو روشن شد حجاب چشم ظاهربین شود ٭ هر کرا در کف چراغ است بینا کم است

حاصل صاحب هنری غیر از دل غمناک نیست * هر کجا دیدیم چشم گوهر غلطان پرنم است

دل اگر نرم است زین فیض فطرت سنگش رهم * سوده‌ی الماس زخم لاله را از سنگ نیست

ما دایم عجوبه مرتضی خو کرده ایم * نقد در راز همت با داغ دست حاتم است

الف

مبارکباد مضمون نو رقیب‌های سلطنت * دل قدسی تلا داران باد هم با مور ز خاست

زبان عشق میفهمی حدیث عشق میدانی * خط عفو گناهان بار بسم الله دیوان است

عنان از دست تمکین می‌کشد سردفتر ما نیست * نفس در کام دل قلاب پیچ کرده ما نیست

گدای سخت جان دورکاب و جیب افکنده ام * که دم برگشته دارد خنجر زکات است

لا تلا تا گر کند پیدا چشمت را اسکر چند * چو رنگ رفته می‌آید بجای خون شهید نیست

سر سنگ با جو زهر زینت بیش از حسن نیست * بدر در دل نماند از پرتو خورشید تابان نیست

نزاکت بر نیابد خانه‌ی تنگ بوستان دل * بسی بسی جا بلا میتواند دید غربت

صلاح سینه زنی از لب لعل نو می آید * و بار رسم که جای از نمک گرد و نمکدان نیست

ع باغ ادب را انجمن بلبل نمی‌باشد

زاران رو میکند آهو با عیان در دو لارستان نیست

در شارت ابروی خوبان یار را دل شکست * صد هزاران ناخن است در عقده‌ی مشکل شکست

سنگ و آهن در میان شعله هم رنگ هم اند * خوب و زشت روزگارم را آن سبب در دل شکست

هست چین بادام نوام در شکستم آسمان * دل دونیم است از درون ابرو در دل شکست

بسکه یک مطلب زهر خانه میخواهند خلق * بر در این خانه پندار مگر سایل شکست

نیست فرقی در میان شاه و گدا را بعد مرگ * رنگ و خون کشتگان در دور قاتل شکست

شب که بی روی تو شکل جان جرس محمل ندارد * همچو برق آرام نور شمع در محفل نشست

چشم تو بی پیدا در فضای سینه شد * خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل ندارد نشست

موج دریا از گداز سعی خود گردیده ایم * ورنه این دریا بغیر از خشک ساحل ندارد نشست

حسرت
با اضافه ... [illegible]

کاسه بر سر زد نگو لبها مرا پابوس نیست ٭ میهمان جرعهٔ فواره‌ام ساغر جام آغاز نیست
تا دلیل شوق بی‌پایان نشد بازار نقش ٭ هرگز آب زندگی روان آگاهی از منزل آغاز نیست

ایضاً

ذوق تسلیمم بموج خون ما زنجیر یار داشت ٭ تیغ قاتل غالبا از جوهر امیدی آب در دست داشت
شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت ٭ از شکست رنگ گل صبح چمن مهتاب داشت
این همه رنگ معانی نیست جز نیرنگ عشق ٭ آنکه شوخی کرد تعلیم حس آئینه سیماب داشت
نقش دنیا در دل بیطاقتم صورت نبست ٭ آب در آئینه‌ام حاجت به سیماب داشت
شب که برق غیرتش میزد بروی حرف صوت ٭ ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت
رنگ رخسار خوبان از تماشایت نماند ٭ شاخ گل بیلا خجلت از عرق سیراب داشت
سستی الفاظ زیوار معنیم آب کرد ٭ از نزاکت گوهرم در سینه حکم آب داشت
دل طپیدن گشت بر آئینهٔ حیرت صفا ٭ این نهان نفرادی رشته در سیماب داشت

۳۷

گوهر شود بدل می بیداد را خطاب نیست ٭ مستان عرق ز آتش دوزخ گلاب نیست
بلبل بجای خویش گل از دست رفته نیست ٭ معشوق عاشق است نگاهش شنیدار نیست

ایضاً

ای حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است ٭ از تاب خیر آینه یک چشم پر آب است
دل در هوس گریهٔ مینای شراب است ٭ پروانهٔ این شمع سراپا ز گداز است
دیوانه بزندان نشود تنگ که آنجا ٭ صد دامن ویرانه ز دلهای خراب است
یک گریه چشم از دو جهان سبز نگردد ٭ در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است
مشتاق فنا کردن چو شبنم که درین بحر ٭ چون موج گهر نقش قدم بر سر آب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او ٭ در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
از طالع برگشته بجائی نرسیدیم ٭ نقش قدم ماست که گرداب سراب است
غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است ٭ بجلوه که منم یار دوست یاد ...

خراش سینهٔ بلبل ز نوک خار شکست ۴ هنوز آبله در پای شیشهٔ حلبی است
مصاحبت چه قدر راست آشنائی را ۴ هنوز با دل من محو کلفت غبار است
نمک ازو فشانی منیان به نیندرار می ۴ کهر بجیب صدفها گداز سینه لبی است
فدای کوری خفاش چشم بینائی ۴ که پنجه زرد رخ آفتاب هم سبز است
هزار زمزم در این خاک ره بر هم خورد ۴ تمام ریگ روان شیشه ریزه حلبی است
ز مجمعی که تکلف بساط برچیند ۴ رعایت ادب ایجاد کمال بی ادبی است

چه احتیاج به بال کبوتر است

که نامهٔ دل عشاق آه بی سبب است

طرب به درد جهان کرده غنچه‌های دل است ۴ خندهٔ کبک هم آه دو بالای دل است
آسمانی که بر از گوهر انجم شده است ۴ خاک باران گوهر آبله پای دل است
بیابانیست که با اختر سیاره شده است ۴ این شب تار سیه خیمهٔ صحرای دل است

لب خندان بر بلبل بود در نظرم ۴ هر شکستی که نظر کرده مینای دل است
آسمانیست که بی‌شاد نگاهی شفقی ۴ رنگ نا کرده لباسی که بالای دل است
نیم رنگست بلدی که ندارد دل ۴ اینهمه رنگ لباسی که بالای دل است

هست و پهلوی معشوق محال است

جای ما نیست در این بزم مگر جای دل است

دیدن تو رخ خود زین طرز آشنا نیست ۴ بیش آن صنم بلعل عالم جدا بیهاست
برای امیان رخ آب ز لب ساغر ۴ در دو بار بزرگی عالم جدا بیهاست
هست جنون با ما لیلی کس با من ۴ هر دری که گشود بیم باغ دلگشا بیهاست
توبه جا ها دارد خاک رسم طاعت ۴ این نماز و این روزه رسم کد خدا بیهاست

همت بلند ما را هی گوید

هر دو کون بخشیدن برگ گوی ابهاست

تا سرو خوش‌خرام تو تیغ کشیده است ❊ طوق گلوی فاخته حلق بریده است

هر ذره خاک بر سر راهت نشسته است ❊ هر قطره اشک بر سر کویت دویده است

هر قطره آتشی بود و هر سر بهر موی راز ❊ هر موج این محیط زبان بریده است

چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود ❊ هر خار خشک طوطی آئینه دیده است

آنجا که در گذار نظرهاست حسن دوست ❊ آئینه خانه کشتی طوفان رسیده است

نقش و نگار عالم امکان ندیده است ❊ این گفتگوی ساخته حرفی شنیده است

دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود ❊ پیراهنی زیاده ز قامت بریده است

در زیر خاک شد دل نالان یکهزار ❊ ضایع نگشت تخم محبت دمیده است

صد رنگ رخ بچشم هنر روشنی نیافت ❊ تا قطره‌ای گهر ز سحابی چکیده است

داغم ز ناتمامی افسون زند که ❊ دندان نمانده در دهن و لب گزیده است

الف

چراغ طبع کسی کافکر خاموش است ❊ که شعلهٔ طلبش از لفافه چشم‌پوش است

درین بهار من از شرم لاله در جوش است ❊ طپیدن دل گل برق خرمن هوش است

گل از نشاط هوا همچو موج می‌خندد ❊ بشوخی پر پروانه پرده گوش است

بدور گرفته گل آئینه محیط او دور ❊ که هر دو ساحلش از فیض او گل‌آغوش است

چمن که دولت بیدار دارد از شبنم ❊ چو خواب پنبهٔ غفلت از آتش فراموش است

گشایش دل ما نیک از دعای حسن است ❊ که سر زلف تو مفتاح قفل آغوش است

رسد همیشه دو مصرع بجای طره ببار ❊ بدام بحر ضمیرم دو چه در جوش است

بسوز مهر محبت کسی تواند ساخت ❊ که همچو داغ ز هر حرف پنبه در گوش است

صدای خنده مرا طرفه شوخی دارد ❊ که از شکوفه گل شاخ پنبه در گوش است

زبان نطق مرا چو غنچه لب دوخته

که همچو گل همه گوش و چو غنچه خاموش است

عشق سرگرم تماشای صفی بیدار نیست ‏ داغها رنگ روان گشته بی بیدار نیست

جام خندید که با آینه معشوق فسیم ‏ شیشه فریاد برآورد که بی بیدار نیست

نیست مجنون که سر منزل حرمان گیرند ‏ داغ فی دشت فراخست و دلی بیدار نیست

یاد روزی که بیان قسمت ما میکردند ‏ خاک ما نکهت گل شد که چو بیدار نیست

عشق بی جلوه معشوق تجلی نکند ‏ سینها جسته که چون شد الم بیدار نیست

ما جلوه ی اول و آخر دیدیم

یکسان رسم و بیش و کمی پیدا نیست

دل گر شده افسرده نفس را اثری هست ‏ پنهان ته خاکستر گلی شرری هست

چند برق و ابر آرد دل آرام ندارد ‏ زانکه ز بنیاد دل بال و پری هست

خاموش ترم از طوطی منقار شکسته ‏ هر چند بر آن آینه روی نظری هست

راهی است ز هر رخنه اگر دارد بی کسی ‏ دربار در بسته که او سنگدلی هست

هر قطره ز خونم شده بیتاب شنیدن ‏ دل را نگر از مقدمی قاتل خبری هست

گر داغ تمنای رخش چون لاله نسوزد ‏ فرسوده ز سر تا سرم از جگری هست

ز حسن تو آینه دلان چشم پر آب ‏ گر نیست نقاب یار رخت چشم تری هست

حیرت زده حسن تو در جوش تماشا ‏ چون آینه هر موی بکف جلوه گری هست

وارستن ما بسته رسن زلف

نامه بیابان برده خطری هست

دل خراب از هجوم آرزوست ‏ سیل ما از قطره های آبروست

گریه گاهی حلق فرزین میکند ‏ رشته مژگان چو شمع در گلوست

زخمهای لب فدای آسمم کرده اند ‏ بوسه شمشیر قاتل آرزوست

چاک شد از غنچه پنهان راز ‏ همچو خرما استخوان زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره ها ‏ غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

وصل گر نیست ازان بت چه حصاری هست	گر نباشد شب مهتاب شب تاری بس است

لاف همت چه زند دولت شهرنشین	منت بر سرش از سایهٔ دیواری بس است

دولت کاکل بختم ز در فرق چو آید	که ز شبنم سر شش طالع بیداری بس است

بعد ازین میبرم از باغ بصحرا دلتنگ	که گر از سیر چمن وا نشود خاری بس است

م

نه درخم زلف تو دل و دین دارد

همه جا در غم عشق تو گرفتاری بس است

شورم از سر نرود زنجیر از پا بار کی	همچو دیوانه ازین رشتهٔ سوداری بس است

کی نهادی بالجستم کز دل آتش سر زند	کی کند شب بر دلم کز دیده دریا ریزی بس است

آرزوی دل السامان یک بلبلی بر نمود	همچو لاله داغ از دل این بهمنا بر بس است

جرعهٔ دوشان محبت را به سنبل گاه ناز	صد قیامت آشکارا گشت و بر عرفانی بس است

جان بحیرت دلم و آن شوخ برد آب ناز	از برای شستنم یک لحظه از جا بر بس است

زن

خامشی غنچه عنبر نفس راز منست	شکل بال کهنه جوهر پرواز منست

سخن از وقت نی پردهٔ خاموشی شد	چقدر پرده که پوشیده در آواز منست

آن شنیدم که بیا ز تن یغما دل خویش گیست	تطپیدن ز خدنگ تو که خون ناز منست

بعد از دیر زدم بر سنبه دیده که گشت	چقدر در پی فرخانه برابر از منست

دشمنی هست که در کشور من مفتون است	زخم کارم گرد نقش آینه پرداز منست

سوخت در سینه دل اما غم جانانه نسوخت	آتش افتاد در بن خانه و جز خانه نسوخت

حالت محو تماشای تو دیدن دارد	شمع شد غنچه ز پس پروانه نسوخت

عشق بر دل سنگ گردد که نقر بر شش	برق صد بار بوجد آمد و اینده نسوخت

جلوه از دیدن دار گردد مستی بگو	آه از داغ باده یار که پیمانه نسوخت

الف

یک شهر حسن خوش تلعان برش زاد است	آنجا که سر به گرد کند جلوه گاه اوست

بر شانه که پرتو حسن دل خارا کند دو نیم ۴ در خاک و خون طپیده ز تیغ نگاه اوست

آهی که شب بسینه حسرت شکسته ام ۴ امروز در کمین کج طرف کلاه اوست

دود دل سوخته ز چراغان جلوه ۴ پوشیده در سیاهی داغ سیاه اوست

الف

عقل دور اندیش در راهت قدم فرسوده است ۴ طایر اندیشه در اوج بال و پر گشوده است

هر که آمد در جهان دایم پشیمان بوده است ۴ موج این دریا بهم دست بر هم سوده است

تا هیولای فسانه چشم تو در گلزار گفت ۴ شبنم از رخ چشم نرگس خواب آلوده است

در حصار از دار دقیق پا بر کنار ۴ آنکه از صیاد رخ بال و پر گشوده است

دل بخوان چرخ مهمان گشتن تو بی نوا ۴ در نمکدان کواکب استخوان سوده است

مینو مرغان بسکه از محبت چشم خورده اند ۴ برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

در کتاب عمر جز از نیکوی افسوس نیست ۴ روز و شب در چشم عارف پر بسم سوده است

عشق کیفیت درد از دل و جان ساخته است ۴ بهم آورد و خم چند و فغان ساخته است

اینقدر تنگ نیست غنچه در این باغ ز تو ۴ ناز را در بدنش جامه نهان ساخته است

یارب این باد سحر از چمن کوی کیست ۴ شعله شمع مرا برگ خزان ساخته است

تا چه با بال در اوج کند شوق دلم ۴ خط مکتوب مرا برگ روان ساخته است

ذره ام ابر سیاهیست که آتش خو نیست ۴ چشم مخمور محبت که چو آتش خو نیست

سینه ام داغ و دلی دارم که غبارش خو نیست ۴ دیده ام حلقه دامی که شکارش خو نیست

رشک بر آن ز بدخشان جگر آبم ۴ منم آن قافله سالار که بارش خس نیست

ناله شعله فشانم رگ آتش زده است ۴ آه ازین نخل برومند که بارش خس نیست

از بسکه سنگ تفرقها در سراغ ماست ۴ چون شیشه شکسته دروغ چراغ ماست

جان میدهیم در دل مور نیخرند ۴ چو رشته فتیله نفس حرف داغ ماست

رنگ پریده ایست گل بوستان عشق ۴ بر دل شستن ز خون نمایش باغ ماست

کوچه رسوائی مستان تماشا کردنی است | چاکها دارد دلم بند قبا وا کردنی است

رفته‌ام اما علاج حسرتها کردنی است | هر نفس در سینه شد زخمی تماشا کردنی است

بی‌تکلف در چمن بند قبا وا کردنی است | برگ برگ رنگ گل طالع تماشا کردنی است

نذر مژگان تو کردم این دل خون گشته را | قطره‌ی صاحب ظرفیت دریا کردنی است

جز تکلفات عمل بیتیغ ننمود روزگار | سنگ چندانکه بزر رسد مینا کردنی است

نقطه هر قطره خون نیم بسمل نالیست | ابجد آهی نامه‌ام اخلاص ما وا کردنی است

عذر تقصیری که میدارم محال آید محال | عفو چندانکه موجود است پیدا کردنی است

نیک دیده در چشم عارف نمی یک پرده راست | عکس معشوق فهم آئینه در وا کردنی است

زین جهان وان جهان درد سر ایام نیست | از دل خود آر روی ما تماشا کردنی است

آفتابی هست در چشم زدید نهان کس | آن پری بی‌پرده در دلها تماشا کردنی است

از بدخشان جگر گوهر نثار آورده‌ام | می تشنیم بر سر ... کردنی است

شوق رحمت میکند تا گرد ام باوش | زین خجالت جای در پرواز عنقا کردنی است

تا گواه مشوید کلیم صبح صادق میدهد | چشم تو بستن بروی خود دریا وا کردنی است

در بهای گوهر معنی جهان معلوم چیست | منقر ستم تمنی در بیش سودا کردنی است

صد هزاران جیل یوسف رفت در چه گذشت | این نگه در چشم معشوقان تماشا کردنی است

تازه مضمون طپیدنها دل زنار گشت | از بدنهای زنبک این نامه انشا کردنی است

تا علی نازو وفایا سیفی ام داریم و بس

آنچه در عالم نمیباشد تماشا کردنی است

همین نه رنگ گل از زخم مرغابیان رست | که چاکهای دلم همچو غنچه پنهان رست

کسی که درد جدائی کشیده میداند | که خار خار رگ جان شاخ عریان رست

ز شهر اینهمه خشت جدار مجنون | دل خراب تو طرحها رصد بیابان رست

طومار

اگر حیات ابد یافت خضر همت کو | که صبر زهر برابر و آب حیوان رست

چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش ✿ رواج تنگدلی نیست بزم رندان است

کدام شب زده عشق آه گرم کشید ✿ که همچو شعله جواله برق لرزان است

جنون کجاست که خفقان ز بند بگشاید ✿ ز شوق چاک دلم در بر گریبان است

چه شد که شاه برافروخت صبح کافوری ✿ چراغ خانهٔ درویش ما نمایان است

شهید ناز تو لا خونبهایی باشد ✿ همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

لب خموش ع کار ذوالفقار کند

بخصم هیچ نگو گر چه نامسلمان است

تا از خیال لعل لبش سینه گلشن است ✿ همچون سپهر داغ دلم چشم روشن است

بازار داغ دل ز سیه روزی منست ✿ چشم ستاره در شب تاریک روشن است

چندان سبک شد از تن لاغر زبون وصل ✿ کز بیم رفتنم به هوای پیرهن است

زان حال نکو نشد غزلت نمی شود ✿ مانند شیشه زیر ابر شاخ زرنی است

از

جواله
بمعنی ناله زدن
[illegible]

از بسکه شد گداخته در فکر قامتش ✿ خلخال پای فاخته از طوق گردن است

کارم تمام نشود جان نمیبرد بسم ✿ چندی که گوی ملعب غلطان دل در زلف رهزن است

در دیده جا بمردم همواره میدهند ✿ چندی ز رشته صاف شد آنکه چشم سوزن است

تعبیر خواب پای بیابان میکنم کز هجر ✿ پای طلب برای فروزان کشیدن است

چون آتشم نهفته بسنگ مزار خویش ✿ هر استخوان سوخته ام شمع روشن است

تنگ است از غیرتم چو حوصله آرزو بجوشی ✿ ناچار جیب حباب زود رها گذشتن است

آسان کی است یافتن معنی آبدار ✿ گوهر بنقش رشته مسطر کشیدن است

بالا نمیرود چو فغانم براثر سود ✿ تا نخل بار درد بلطف خمیدن است

مقام رهبر دهری زین کلاخان ع

یار دگر ز گلشن آهنگ گلخن است

زین پیش ای پری از بال شاهی مسکنم ✿ خاکساری دارد بار روی زمینم گرده است

از فنای حسن افزون بر آید حاصل اهل فنا | حرف کوتهی سامان خوشه چینم کرده است
میرسد آتش فروز دل سامان حسرت میکند | گریه چون شمع نذر آستینم کرده است
نگهداشته‌ام گشته چند مژگان گرد دیده‌ام | کبریای عشق چندین نازنینم کرده است
استخوان چون شمع میخندد در چشم بدنم | آتش مهر تو خاکستر نشینم کرده است
دیدم آئینه سلطان جمشید الدین | خویشتن را جام گیتی نقش جبینم کرده است

ایضاً

غمزهٔ عشق بهر دل آواره ماست | برق را دانهٔ خرمن گره بید فناست
عشق را داغ وفا با اثر درد دل است | چون صدا کوه بعظیم فغانم بر جاست
سیر در عالم بیهوشی ما محکم است | نقش پای ما است در سنگره که قدم لرزش هاست
رسته از کالبد خاک غریزی همه جاست | مستی چه پیراهن زلف رهگذر طلب است
جسته خاک ۱۲
خسته‌ام کرم از لطف تحمل بهر | تشنه را آتش یاقوت بیزار لب است

وز زبان عشق جان خوش تکلم کردن است | بیخودی ساز است دف را نازم کردن است
بیشتر از ابر با باران جا نشد ماه روز | نغمه های چشمه فیض خدا الکم کردن است
در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه | دل شکستنها در بن گلشن چشم کردن است
مدام مستی از شراب بیدار است | برنگ آینه چشم بخواب بیدار است
غبار آینه گردید دم شنید صبح | مرا که نور دل از ما هتاب بیدار است
ظاهر ۱۲
ز بس بخواب عدم زنده رفته اند همه | جهان چو دیده بسمل مرا ب بیدار است
نیست تمیز رنگ حنا لبت دل تحفه کام ندارد | بال آهی نگشودم که پری نام ندارد
شب که مستی نوبت دل تحفه کام ندارد | نچکید از مژه اشکی که پری نام ندارد
گرم رم کرده ز بند سامان تختی که بود | دام چون کانده آتش زده آرام ندارد
صبح نور انا دل ظلمت سینه چکید | خلوت آینه جز از نقش شام ندارد
هر کجا حسن او بجلوه گریست | ملک دل را نصیبه بخت است

خط به پرتش جنون بعالم زد * یارب این سیاه کدام پریست

کعبه و دیر سنگ یک شهراند * آخر ای زاهد این چه کج نظریست

داغ دارد ز نگاه تو بهم خورده است * نافهٔ آهوی صحرای چراغ مرده است

خاک صحرای محبت سرمه در چشم نکرد * ذره هر رشته که بینی یوسفی در پرده است

رنگ دل می‌زند تا آمیزش یار است و بس * جان اگر با جسم باشد جسم کس محتاج نیست

از طپیدنهای خونم دل چو افگار می‌جهد * دام را بنیاد این صید محکم کرده است

گشتم آواره شوخ وطن از یادم رفت * زلفش از خویش بکجه آمدن از یادم رفت

آتشی بود چو یاقوت دلم در دل سنگ * تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت

شور عشقم جز از جلوهٔ مجنون ندارد * راه زیبا رفتم چمن از یادم رفت

الف

مژگان تو بکام دل دردناک کیست * این دست بهانه دار دل چاک کیست

یک دو از سخندان سخن بخموشی لب در کشند * یارب زبان فرقه خوانای کیست

فانوس شمع چو غنچه نهان از دل خوشش * امشب چراغ محفل ما بال کیست

جمیع ما به رنگ سخن صفای دل است * زبان بریده بود هر که آشنای دل است

شهید خنجر تیغ تو اند شد * بریدن از غم کوی تو خونبهای دل است

کمال الطف از فهم خلق پنهان است * در آینه پردهٔ خلوت صفیر هوای است

نفس در آینه آه کند تا شرر * سخن بی تشنوی ظالم این چه جادوایست

در جهان نقش کنی بی سلاح دیگر است * دل چو از دهان فانی جمع گردد لشکر است

بازگشت گشتی آخر سوی وحدت می‌کشد * شعلهٔ جواله تا گردد فراهم انگار است

جلوه گاه ای غیر از این در زمین دیگر است * نخل با چمن برون در ابر بهار دیگر است

نگه سیدان قسمت زرنی اهل جوهر است * آب در کاشانهٔ آیینه برون در است

آتش ... انجم از شرر دل دور نیست * آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

کدام شعله که گلبرگ پنبه زارم نیست ۞ کدام برق که چون ابر در کنارم نیست
کدام شوخ که چشمی به دوخت بر دامن ۞ کدام جلوه که طاوس انتظارم نیست
کدام شوخ که از خون من ببست حنا ۞ کدام گل که بدر کرده بهارم نیست
هر دانه که ز کشت دلم حاصل دام خاست ۞ راهم بکشت خرمن هستی تمام سوخت
غیرت چه میکند دل آتش گرفته را ۞ چون برق از چراغ تو ام بجام سوخت
هوای ابر بهشت دل فغان ضرار ۞ چو برق می برم از رشک گر نسیمم بزند
با آفتاب خشت زر لب سحر مقابل شد ۞ هنوز آینه مهر آتش انگیز است
لطف کسی که تشنه زمزم عجب است
که هم مغفرت آن قند لب تر نیز است
کاش کسی نظر سوز تو جانی نقاب است ۞ از تاب خشت آینه تنگ چشم پر آب است
دل در هوس آب چو مینای شراب است ۞ پروانه این شمع نشست از دو رکاب است

دیوانه بزندان نشود تنگ که آنجا ۞ صد دارو بروانه زد الهای خراب است
زنگم شکست اشک می آینه داد او ۞ صبح گذشته که از آن نسیم بهار زاد است
عاشق چون زدم برق که شد که بار ۞ جوشش رخش دلم بهر آزاد است
دل جنگ شکسته به بند هوس افتاده است ۞ چرخ بسمل شده و در قفس افتاده است
دولت بز با اهل مصاحب گردد ۞ دایم ابر برق با خوش جرس افتاده است
کو تحملی که در این راه فغان برداریم ۞ هر دم از قافله با جرس افتاده است
قرده ای باده برشان که در این فصل بهار ۞ محتسب مست بدست عسس افتاده است
خوان زشت رخ خود تا که ز بستر انگیز است ۞ عقده در کار حباب از نفس افتاده است
بسکه با شنده شاخ شجر طور ۞
چشم بار بر قند رخسار کس افتاده است
مشعل بار به گرد آن دل افروخته است ۞ آتش قافله با نفس سوخته است

در بر و بیداد گر مبطلی زرق حلال ۞ مرغ بسمل خوردن باز نظر دوخته است

مشعل دولت بیدار دل از دوخته است ۞ هر که چون شمع در این راه نفس سوخته است

زخم سنگ پا دل ضعیف بسم می آید ۞ برن چاک جگر از رشته نابی دوخته است

بر نمی آید کسی چون نقش پا از جا مرا ۞ قرنها افتاده ام روی زمین جوی اگر گرفت

گریه و زیدن روا باشد اگر در شرع عشق ۞ بحر را گرداب سان در آستین خواهم گرفت

گر دهد غم لذت زخمهای او در سینه است ۞ رفت گر از بوم زمین آن کلیس خواهم گرفت

ایضاً

طراوت چمن زندگانی از صهبا ست ۞ که این گداخته آتش لطیف آب است

بچشم آید پا کس رسین بر جا ست ۞ که رشته فرده ام همچو شمع در ته پا ست

چو شمع هر که نشود ز تشنای راه فنا ست ۞ هزار پای بروست و در درو دل بکنار ست

تا رمیده دلان از ضلط خبر باید ست ۞ که آب آینه را آب خورد از صفا ست

چون شمع سلسله از شکنک باز رود برپا ست ۞ طناب خیمه ابر ابر از رگ در پا ست

دل شکسته و زدید محتسب بر سبد ۞ که گر شراب نخوردی سبوی شکسته چرا ست

ایضاً

عشوه سازی بمیان آمد و از پیش گذشت ۞ سر برآوردی دل افتاد و دل از خویش گذشت

شرم در شرم از خجلت دشمن آید ۞ همت ما ست که از کار بداندیش گذشت

کعبه سنگ ره ما شد بصنم سوگند است ۞ برهمن کعبه به پیش آمد و از خویش گذشت

دل که سر تا به عالم نظر همت او ست ۞ القدر جمع نکردم که به تشویش گذشت

نگاه محبت گر شود مرا مرهم ۞ رگ الماس شد این نشتر و از ریش گذشت

بعد از این ادای و شعبده معشوقی ۞ محتسب باز بکشت شانه ز رندان پیش گذشت

آتش نیست که سوزنده معشوق شود ۞ زخم دل القدرم سوخت که از پیش گذشت

گاه در دم جگر زخمی چند بر الم است ۞ چند روزی که غم آمد به لب نیش گذشت

فغان

لب کشودم دود آهم دامن گردون گرفت ❊ چین زدم مژگان بهم روی زمین جیحون گرفت

طالع بد بین که بیرون آمدم از صیدگاه ❊ با وجود آنکه در هر گام پا را خون گرفت

با کف پا پنجه نتوان دامن مطلب کشید ❊ نام [illegible] مجنون گرفت

برق بازی در نشست چشم او با زور وصال ❊ دل برون بود از حصار شیشه پری خون گرفت

شعله روی تو تا در انجمن بالا گرفت ❊ آتش از خاک رخت دیباچه صهبا گرفت

یک نفس ابتری آید بدست از کشتنم ❊ میتوان روی زمین از خاکسار ما گرفت

بسکه از فیض تو از فضل بلندی یافتم ❊ صورت نقش من با نقش پا گرفت

ایضا

کشته ناز تو که پاکش ز جور دشمن است ❊ زخم تیغت چون حمایل شد دعای جوشن است

کی ز بیدردی دلم از کاوش غم ایمن است ❊ داغ چون ماه نو کم گشته زیر ناخن است

نه همین بلبل چو شبنم داغ از خجلت من است ❊ هر نگار از رنگ خجلت خار در پیراهن است

ساز بر بلبل ز وحدت مختلف آهنگ او ❊ بلبل صد داستان در خنده مثل گشت و شیون است

مور را از انبیا استغنا سلیمان میکند ❊ نقش روی جانم با دل ز دام لبذن است

شست دلبر دست ایی بحر دم موج ❊ گل بجیب با همین داغ زرد و صندل است

شد ز حرف سرد در فاظ شعله تو گم بلند ❊ آب چون گل در مزاج آتش یار رخزان است

هست صبح دمان موقوف تیری از دو بنا ❊ خانه از خورشید نورانی طفیل روزن است

گرد چشم بیگرد کدورت توتیاست ❊ خاک شور انگیز غیرت سرمه چشم من است

گرد دل مینا پستان نامه سر بسته از سنگ است ❊ خط نخوانا زاهد دل ما را که مضمون رد شست

ایضا

داغ دل خوبان هوس انجمنی از دست ❊ گل بلبل بر سوخته از چمن ادست

یک عالم بر مژده راز زمن ناظر است ❊ هر حلقه که در زلف تو شکن در شکن است

مینا با پروانه در آغوش تو لب ❊ از بر تو شمع است که در انجمن است

عمریست که یک قطرهٔ خون در جگرم نیست ٭ آن دست حنا بسته چه دارد خبرم نیست

صیدی که ز تیغ تو خبر داشت جگر بود ٭ صیادی از طرز نگاهت خبرم نیست

آن قطرهٔ بحرم که ز تاب شکنم هست ٭ صد موج نهان شد و بوی خطرم نیست

بر هستی موران چه محابا ست عجب نیست ٭ ای خاک سفر کن که دماغ سفرم نیست

دل از خیال رخت کارگاه صورتهاست ٭ نفس به سینه ز شبنم نگاه قربانی است

هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن ٭ چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی است

ز فیض صبح از خود دمید انجمن آرای خود است ٭ خاک گشتم شبنم و همه داغ تو بر جای خود است

ز چشم دل نگاری که دل از خود برد ٭ یوسف آن است که در پرده زلیخای خود است

الف

جان چو از غفلت برآید چشم بر هم زد شکست ٭ طفل را گهواره زندان است چون از خواب جست

ورنه کامل جز نمود از بیضه می‌آید برون ٭ جوش مغز از نمود از کاسهٔ سر را شکست

چون صبا سیلی خورده طوفان رستخیزی ماست ٭ در غبار شب همه تو نقش پای ماست

از دل تنگ است راهی گر بسوی یار هست ٭ جاده هر جا ناله موری بود صحرای ماست

از سخن بار دماغ دیگر است ٭ چون صدف مغز سر ما گوهر است

سوختم از عشق و آهی بر نخاست ٭ دود را این آتش همچون خاکستر است

یک شرر تا بر در هر جا دل خم بسته در است ٭ زخم شیشه‌ها رگ سنگ از شکست سینه در است

جلوه‌گاه بیقراران در زمین دیگر است ٭ نخل ما چون برق در ابر بهاری ریشه در است

کارم از طغیان ناکامی به ماه گسسته راست ٭ سینه از درد انجم ملک سلیمان گسسته راست

چند مه کامل که نگردد هلال از کاستن ٭ دیده‌ام بسیار چون مژگان شکسته راست

الف

سرشار است دل که عنبر بی شمیم زد ٭ در پرده شمار نفس صبح عید زد

بی‌بهره وانشد دل گلگلت افتاده‌ام ٭ نقشی که زنگ است شکستن گل عید زد

گردی ز کوی دوست بهار آستانه ایست ❊ آدم به سجده گاه محبت بهانه ایست

صیادی که شد اسیر تو گردید بی‌قرار ❊ دارم ز صفای حسن تو آیینه خانه ایست

خیال خانه‌ای است وصال یارم سوخت ❊ خجل شکفته گلم جوش نوبهارم سوخت

حباب بیکسی‌ام دید با بهارش داد ❊ بجای شمع دل آورد و در مزارم سوخت

در جیب تهی‌دستی ما فیض هنر نیست ❊ نم نیست در این بحر ولی آب گهر نیست

ز رفتن من خاک شد بعد فنا هم ❊ مدام بهم و هنوز آیینه در پس نظر نیست

دل که نقش دو جهان جلوه نیرنگی اوست ❊ از پری تا ملک در قفس سنگی اوست

سبزه ابرو و گل و باغ رنگ باغچه‌اند ❊ زنگها آینه چهره بیرنگ اوست

گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست ❊ گل سینه سوخته بحر داغ خواه کیست

گرم عتاب گشته نگاهش که می‌رود ❊ چین بر جبین برق تمنا نگاه کیست

جان داد دل ز شنیدن گناه ماست ❊ دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

پهلو تهی کن از رخ و با غم ربوده کاک ❊ سنبل بغل گرفته زلف سیاه کیست

در لحد خوابیده‌ام اما دلم در خبر است ❊ منت خاک با هنوز را با جفاه پیر است

هر چه می‌آید بسر از دوست می‌دانیم ما ❊ آسمان هم از کواکب بسته زنجیر است

ای ز زلف سنبل تو بهانه با توست ❊ جان باخته شمع تو پروانه با توست

بالد بخود از سختی ایام بشر درد ❊ آب از جگر سنگ خود دانه با توست

بس که می‌سوزد چو شمعم مغز جان در پیرهن ❊ گشت همچو فانوس زردی استخوان در پیرهن

شد بی‌رنگ گستره مغز استخوان و کبود ❊ بس که خوردم سنگ ... در پیرهن

آغاز فنا جلوه پیدای پیداست ❊ گردیده ره عمر گذران شمع وجود است

در سجده که عشق خم سنبل زلف است ❊ چون شمع گذشتن ز سر خود است سجود است

الف

دانه پا کشت رحمت دیده گریان ماست ❊ دست بر سر می‌زده برق حرص عصیان ماست

برنمیدارد لباس غارت طبع غیور ❁ جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

طفل را بنیاد گهواره خواب راحت است ❁ شوخی آرام داغ ما دلیل بیطاقتیست

خاک را از محبت رازی جوش اتحاد ❁ زنده ما از نفس چون شمع شبهای غمیست

لفظ گوارا و لطافت صورت و معنی یکیست ❁ از خلاف کفر و دین آئینه دارد وحدتست

چشم ما آتش که اسرار الحوا با دیده راست ❁ پنبه زار ما چو شبنم آفتاب دیده راست

همچو مغز پسته بر طوطی قفس گردید تنگ ❁ بسکه از شوق لب شیرین ما بالیده راست

آتش فرو شوق نسیم بجام کیست ❁ دل عندلیب تشنه گل افروز جام کیست

تا صبح حشر نمک چشم انتظار ❁ جنبان که راه قیامت خرام کیست

الف

خنک زنگی ما را که صد انبوه زرست ❁ که مرغ دل تعقیب در قفس حباب برو زرست

طپیدن دل ما را نوبت ناله برخاست ❁ زبان زنگ شکر تیغ ما به بردار است

در دل حباب آن قطره بر نه گذشت ❁ از استخوان جوهر ما نور پا گذشت

موج بلند دار نشست ز خمیازه کمال ❁ یک قطره آب تر نبود در سینه گذشت

عرق آلوده بشرم آمد و مهتاب نشست ❁ آنقدر سوخت نزاکت که بمهتاب نشست

انفعال کثرت از سنگ بحر دچه عجب ❁ شیشه ما از آتش مسوخت که در آب نشست

بکیر یار کدلیان خوش خاص نیست ❁ بجیب چون نفس طهر تسمار دامن است

سا فرازان نه ز ابر و ز زمین و نیست ❁ که جز نفس بجز نبض صبح را است

خویش بحر فنا شکوه رشته نبود ❁ نگاه کن که زبان در دهان ماست

زنجیت پروانه که مس بعش سر زند ❁ نشان آب تیغ نزد دریا من است

الف

بهره دانه تقدیر از تو اگر شکل است ❁ مور را که در حرف کلو هر قند بجا میل است

منتوان ما شکر شیشنیدار بر طرب شهای دلیم ❁ همچو تار سبحه پیدا زبانم در دل است

رخ نمودی و ز حیرت نظرم بیکار است اشک بر چهرهٔ من آینه دیوار است

از گلستان تو بوسیدن صبا معذور است گره بند قبا غنچهٔ این گلزار است

خبر بیهوشی طلسم گنجهای راز نیست گفتگوی خفته را جز چاشنی آواز نیست

زاد راه اهل همت [illegible] توشهٔ شهباز غیر از خجلت شهباز نیست

عشق را مرکبی غیر از دل غمناک نیست بهر این بلبل نفس در سینه هر جا کشت نیست

سرمه نتواند که گردد مانع آواز کوه کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

شد در نظر نگاه بد بینم چشم دوست یار اکنون زیر لب بد میرسد نکوست

از سنگ خار آینه میساخت گو بکن تا بشنه بخویش زند در فراق دوست

وله

گل خوشبوی تر از نافهٔ آهو عدست باغ شاداب تر از روضهٔ آهو عدست

شکوه خوان رفتار گو دل کر بقدر رم اینکه می بینی زبان ور نه تراز دهن است

عاشقانه از نگه در دیار جلوه مشکلست با وجود بیوفایی آشنایی مشکلست

مرغ جانها هر نفس خوبی تقی دار عنکبوت یا تو دیدیک چوب از آن بار رهایی مشکلست

از جان سفر آدم افلاک آگه است کشتی نشستن که خفته بیدار در ره است

با ما بسیر باغ بیایید دوستان تا زرم بخصم خویش که با قتل همره است

دل بر شکنک قرار با تو سر الفت نیست نکهی ترک تغافل که ملاطفت نیست

چشم صبر بر قسلیم از بسکه بیقرار با خوشتم نمودم سرمهٔ دار فغان ملاقات نیست

آنکه داری سر در کف سفر دار فنا دل نشد جمع دگر فاتحه را حاجت نیست

پاک شسته از نظرم اشک ولیکن بیدار نیست در نظر جان کنم اشک دیدم بیدار است

از صبر بر قسلیم ما نیس بود شعر بلند شوخ حسن یار زر ساغر مرم بیدار است

نور اگر باشد زروی صحن زرد در نیست شمع مستانبش مستانی کم نخل طور نیست

بسکه طاق دل ز رنگ از سیهای آمده پیکر ما کم ز چین خانهٔ فغفور نیست

همچو نخل تاک دایم می پرستی می‌کنم ❊ سبحه در دست ما ز جوش انگور بست

دلم ز شوخی آن چشم بی‌حجاب شکست ❊ چو صبح شیشه‌ام از خنده شراب شکست

پرتو روی تو در سینه غمناک نشست ❊ همه تن چو خورشید دل چاک نشست

نخجلان سخن لب از سخن دوختن است ❊ خاموش لب گنج معنی اندوختن است

جز تکلف سخن نیست دنیا سخن ❊ شمع ره خواص نفس سوختن است

موی گشتیم و کنون پنهان با تار است ❊ جنگ آتش خوی ما مسلمان با نیست

آدم و نمرود نفس کافر چه علاج ❊ آدم کرد بند جان و شیطان با نیست

ایضاً

سینه‌ام آبله زیر از دم ناخن درد است ❊ این همه سنبلها که ترا پا ناخن تر است

بنم لبسمان ناله دارم که دل هم از او است ❊ در کمند بیقراری شوخی پرواز از او است

آتش نگاه سینه حریم سرای او است ❊ رنگ شکسته بر رخ دل نقش پای او است

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت ❊ دیده آیینه مژگان از پر پروانه داشت

بلبلان غیر از شکست رنگ گل در باغ نیست ❊ تا گلی رفتی که بر یکدگر چمن بیدماغ نیست

این دل که در بزم محیط فنا را است ❊ تعبیر خوابهای پریشان عالم است

تنها ز وسعت مشرب در آستانه ما است ❊ در گشاده چو آیینه شمع خانه ما است

بهار نور چشم با گلباران رنگ سباست ❊ که چون نرگس درون دیده جا کرده‌ام جا

برهمن‌وار کس را اسباب دنیا زنار نیست ❊ آتش از آن به که روان چون برق تا زیر نیست

سنبل در کلبه مجنون تو پنهان نیست ❊ خانه آیینه را زاد دستی آب نیست

ایضاً

بنفشه‌زاده چون بوی گل از هم نفسی منت ❊ خانه ز غباری که ندارم نفس منت

دل طایر قدس است که تجرد سفر او است ❊ بر هم زدن هر دو جهان بال و پر او است

کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساخت ❊ چون گرد باغ تو مقابل سیاه و ساخت

[illegible]

عالم از دفتر دانائی دل یک ورق است ٭ از ازل تا به ابد نیم نگاهش قلم است

بر نیاید دل روشنگهران حرف کسی ٭ نقش صبح است بر آینه از زنگ است

دارد یکمین جلوهٔ شوخ تو نظرها ٭ در گردن آینه یک حلقهٔ دام است

اهل جهان از همه سعد و نحس شنیدند ٭ آئینه خانهٔ فلک از عکس جولان تو پر است

مسکدانه بسکه از شرم جمالت گوهر شد ٭ همچو گوهر پردهٔ فانوس غرق از آب است

رقم منشان دگر از دم مزن بیدل ٭ کس نیک زود حمید الدین است

خطی که رسته از آن لعل آتشین پیداست ٭ چو خط زیر نگینی که از نگین پیداست

دل از خط سبز تو تا آینهٔ در راه است ٭ چون شیشهٔ ساعت نفسم موج غبار است

بیا که سینه‌ها بر آن زخمی آتش انگیز است ٭ دل مجنون سینه بخم ریف سنگی در ابر است

وله

زند کلاه زر و دامن دریا بنهفت ٭ آمد و رفت نفسها و نشست سر و دست

چو غنچه ام لب خود از گوه دوخته است ٭ برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است

خون من شوخی تغافل بست جای دیگر ریخت ٭ استخوانم عاقبت در حلقهٔ فتراک ریخت

مهی که پرتو او آتش آب ساخته است ٭ چو هاله حلقهٔ آغوشها گداخته است

دلم از شوق رخت آتش افروخته است ٭ سایه در گرد وجودم نفس سوخته است

بهجت اگر زر بار ز بار چشم ما گذشت ٭ کاروان حسن با تن شیشه از بن دریا گذشت

وله

طراوت رخ تو جلوهٔ بهار بهشت ٭ سواد چشم تو آهوی مرغزار بهشت

از آن نیست لعل تو یاقوت روح جان را ٭ که حقه دهن نیست خود انار بهشت

دلی برابر پروردگان نداد دارم ٭ ببین که در لعل آورده ام انار بهشت

بباغ هر که رود جبیر تو بید رنگ کند ٭ متاع رنگ بدست آر ز حنای بهشت

چو نار سی که بمیرد چو گلشن کشند ٭ ز جای گفته برند شب بکو بهار بهشت

وصف علا و آل علا بر زبان ماست / گویا زبان برای همین در دهان ماست

ای قبله دو بت هر دو تماشاگه ناز است / وی سینه و دل پیشکش شمع نگار است

آن مسلمان منم امروز که ایمانشکن است / راهب و برهم و بت دارم و در دامانم است

عاشق شده مولود در بار حیرت عشق / خیال در فلک جلکنان چو نقش پا بند است

ز رپای کلکم ببیابان برنیاید مجید / مصرع نمی‌دم بلای گشتن دمیم است

هر ذره که خیزد ز لخت دل کباب است / هر قطره که ریزد فانوس آفتاب است

از تنگ رزی درد تو جهان بر مور است / فلک ز خوان غمت یک طبق نا مور است

سوخت پرواز نگاهت از پی بیداد است / جوهر آیینه را باب و پی بیداد است

کس با مبید چه پا سنگدلان ننشیند / در گلستان محبت ثمری بیداد است

ای مومیای دل از درد خسته است / این شیشه شکسته به نوک شکسته‌تر است

دهانش بوسه دادم بوسه نشست / نمک در دیده آید چون نگه جست

کام دل جلوه کرد دست تصرف کوتاه / نفسم هیچ چو سنگ خانه آهوبان رست

توانگری بجز آیینه دار عیب مرا / که تا ملال بجز که کلف ماهیان رست

در حضرت قلندر ما زر نیاز عالی است / از بستر بهر جا پای نسیم جا بیاست

سودای عشق در سرم از بسکه در خور است / یغی بسینه گل سبد سرم از خون دل است

از قد یار نازاد در هر دلی انداخته است / این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه است

دیر آمده‌ام که سنبل بدوش کشیده است / از پا فتاده‌ای که همه جا همره منست

ساغر شادی کشیدن از پس هر قاتل خوشست / پسته را لب خنده کردن زخم بر دل خوشست

وله

آن مست ناز را که بجز چراغ بنیست / هرگز چراغ را بچراغ اضافه نیست

چشم بلا ز ریش خلد در نقاب صبر نیست / گفتگوی با صفر خواب گاه خبر نیست

سفلگان نالان ز بند چرخ چون مغلان سنگ بر ۴ محک سیم و زر از بهر کس در آتش است

زال دنیا چه عجب فاحشهٔ بی باک است ۴ می‌شود جمع به آن کس که در او امساک است

سوزم از بس از سر نو گلبن آتش بهار است — در دیده‌ام از خیال چو آتش بهار است

از رشک بی سایهٔ گل داغ جنون شد ۴ تا بوی تو دیدم که در آغوش بهار است

فتنه مست از جلوه می‌آید بهار از کیست ۴ سینه گلشن می‌نماید شوخی اندر کیست

ناله‌ام ساخت گلشن زخم چون گشته است ۴ یاد چشم او نداند سرمه آواز کیست

خود را ندید تا به رخت چشم باز کرد — آئینه دید تو دارد به هوش رفت

زگریه داغ دل سینه‌ام بدامن موج — نهاده‌ام گهر خویش در قلادهٔ موج

کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد — که بوی سوختگی می‌رسد بدامن موج

نقش حیرت بست از رخ تو بر آب موج — بشست به دیوار ساحل ماند چو محراب موج

بسکه شد از پرتو شمع جمالت بیقرار — از کنار بحر بر دل رنجت چون سیماب موج

جلوهٔ معشوق ساخت آب را آتش فشان — اضطراب برق دارد در شب مهتاب موج

تار سر حلقهٔ زلف تو شد بر خویشتن — پیچد از لطافت چون تار در گرداب موج

آتش عشق تو تا جا کرد در دل میزند — داغهای سینه‌ام چون لالهٔ سیراب موج

بانگ رحلت می‌رسد چندانکه از هر جانبی — میزند در دیدهٔ اهل عالم خواب موج

غرب نقره و سلطنت نکر علی بر سر زند

خرقهٔ صد پاره بر صد اطلس و کمخاب موج

برای آب مجو ز زخم کجگاهی موج — که همچو مار سیاهم گزیده ماهی موج

تا رمیده دلان باش چاک جیب را ۴ در آب آینه خوابیده است پای موج

دلم دو دیده به دنبال اشک آرزده — محیط قد گشته از بهر عذرخواهی موج

ز او ستاره نخواندی تو نامهٔ دریا — درو سپهر ثبت کنند بر زبان گواهی موج

اگر ز روز شکسته است شیشه‌های حباب
به دست باد گریبان عذرخواهی موج

دل گداخته بردار جاده نفس منست
نمیرود ز صفا گوهر از سیاهی موج

که یاد میکند آدم و از دل به دریا
غمی نخورده کسی از گشت تباهی موج

بر کنار آسوده آنکه هست از تقدیر موج
هر خس طوفان ناجور قسمت از تقدیر موج

بیقرار از تعلق سنگ راه دل منست
مانع رفتن نگردد آب را زنجیر موج

شیوه و تیمم نوازی از حباب آموز و بس
از شکست خویشتن داده همه تعمیر موج

سالکان پاک طینت را بهم بر خاش نیست
دست بر موج که گردد گریبان گیر موج

نغمهای زیر بس از شکم که می‌فهمد

کوه بی جنبش گرداب میخواهد صدای زیر موج

آمد آن آئینه سیما در کنارم همچو صبح
پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح

عمر کوته را بغم بردن بسر باشد دریغ
جان به شرح و چاره را کرده دارم همچو صبح

جست دیناری که بیرون آوردم تا هرزه
آفتابا گشت پیدا از کنارم همچو صبح

همچنان عشق تو در بزم هوس الفت نیست
شد کف دریای آتش سینه زارم همچو صبح

چون زدم هم بر تو منت گذارم بر جهان
از ته جرار چراغی را بر آرم همچو صبح

می‌نیم خورده به عید و تماشا کرده ام
می‌نماید حال من آئینه دارم همچو صبح

استخوانم سر زدن برق تجلی گشته است
آفتابی است در خاک مزارم همچو صبح

از شبستان عدم از در بیرون آمدم
آمد و رفت نفس زر در کارم همچو صبح

الف

کوه با شمع چنین از دو ضم دیوانه شد
در رگ خاکش اثر باب در یادانه شد

محتسب آسوده و مستان خراب افتاده اند
سبحه چشم بتان سیلاب این میخانه باشد

از طرافتهای خاک شعر با رونق کرفت
خنده دندان نما زلف سخن را شانه باشد

شمع روشن گرد با علت لفافوس حباب
جوهر از رز استخوان با هیمان پروانه باشد

خودستائی نسبت رسم و ادب کمال • آب لب بست از صدا چون گوهر یکدانه سنگ

رامشی که هیچ بزم طرب نیم رنگ بود • رنگی که رو بجانب یک رد سنگ بود

در دل ظلمت ز چوب خیال نوره نیافت • آئینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

گرد رهت ز رنگ شفق هوس نیاز داشت • امروز با دل که خیالت بچنگ بود

با نور شد چراغ دل از ظلمت بدل • این خنجر خلاف لبش رزن یار تنگ بود

تا آسمان ز دیده فرو ماندیان برآست • با آنکه عشق را ز کمان یک خدنگ بود

الف

دل زخمی یک بار به خار است ببینید • تا آن مژه مشغول جفا راست ببینید

زین رفت جهان آئینه جلوه یار اند • یک صید بصد دام شکار است ببینید

این سبزه نازک ز لب حسن چرا رست • دریا دیه آخر چه غبار است ببینید

با نکهت پر اهلی او نیست نسیمی • در قافله ناله چه بار است ببینید

این سبزه که لبریز لطافت چمن ازو است • هم طوطی و هم آئینه دار است ببینید

خنجر مژه آمد و در دل چمن بساخت • در سینه با جوشن بهار است ببینید

خون گشت سینه ام از مطرح لباب

در ره من غنچه چه • خار است ببینید

رفتیم از جلوه چو بتان عشوه نوازم کردند • چشم نشست که آئینه نیازم کردند

رنگ از هستی قابل پرواز نماند • آتش لیکه بدل صرف گدازم کردند

عمر هر چند که بسیار تنگ راحت زی • خواب کم حاصل شبهای درازم کردند

رنگ این میکده از گرمی دل ریخته اند • سوختن می بود شرابی که نیازم کردند

عکسی در جلوه یکتای معشوق نبود • بچه تقریب آئینه سازم کردند

خشید ز بر عدم هر که در ظهور آمد • بسوی کعبه ز الال سفر فرود آمد

بس از قاصر دوست دلنواز بشد • خوشم که قاصد رندان ز راه دور آمد

دل است ولی که جهان روشن از تجلی او ٭ چراغ کلبهٔ ما سنگ کوه طور آمد

میان اهل سخن تفاوت است ٭ که این نشاط گل و آن بر قبور آمد

مگر ز دیدهٔ آهوست خیمهٔ لیلی ٭ که هر قدر که بریدیم راه دور آمد

بمحفلی که حریفان بیاد حق مستند ٭ نفس زدی و چو آیینه بر زانو دربستند

زمین خانهٔ آیینه است چرخ بلند ٭ فتاده‌ای بکف آور که سروران نشستند

هنوز خواب وصال جهانیان باقیست ٭ گمان مبر که ازین قوم مردگان رستند

شکوفه ریزی دلهای پاره پارهٔ مست ٭ دگر نه راهروان بار خویشتن بستند

جماعتی که تمنای وصال او دارند ٭ بنعل آتش‌زده چون برق از کنار جستند

خوشا نصیبهٔ دلخستگان که همچو بلال ٭ زخود برآمده بر آفتاب پیوستند

درست خانهٔ نقاش صنع حیرانست ٭ که نه ذره و خورشید هر دو یک دستند

بجوهر حسن تمام ضرر دارد اجزای عشق ٭ چو آینه پهلو زد که شکستند

چنینها شوخی عشق بیقرارم کرده اند ٭ شمع و گل مشق نگاه از شرارم کرده اند

نیست دامی از نفس صیاد آزادم ولی ٭ وحشی بوی گلم صید جانشکارم کرده اند

نخل همت ریشه دارد آب از بیدلی ٭ همچو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده اند

آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است ٭ بزم برهم خورده را پرده دارم کرده اند

سینه‌ام بر جوش مسلز چو مرغ از قفس ٭ سنگسار از به پای اضطرارم کرده اند

میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم ٭ از گداز عشق تیغ آبدارم کرده اند

نیست خالی پرده‌ای از شوخی آهنگ ٭ نذر هر دریا خروش قطره‌وارم کرده اند

رفته‌ام از خود بیان چاک و دل صد پاره ٭ هر کجا شوخ کشندم گوی در جارم کرده اند

صید دام زلف هر دلبر نگشتم ٭
با کمان ابروی آنکه شکارم کرده ام

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید ٭ ماه را دیدم بنجم همه شبنم شده بر خاک چکید

زهی بتیغ نظر کرده شوخ چشت دلم | این کبابست که از حلقه فتراک چکید

درد دل گفتنم و صحرا چمن دود رشد | خون آتش زرگ هر خس و خاشاک چکید

سخن از روغن بادام بردن رندان | این می صاف ز خمخانه افلاک چکید

میکن آن باده که گل مفت نشاط نشد | نور شهر که به ... از جگر تاک چکید

ایضاً

شب که پیمان در شب کلفتم افلاک بود | ماه زرد و یرانه و چشمه در خاک بود

چرب از لبغب حسن چراغان میشود | اشک چون شبنم بمژگان چو شبنم پاک بود

میتوان کوکبم در طلبی ظلمت می کشاد | شمع مجلس خانه ام در ... پاک بود

هر که با ما زد قدح آیینه دار راز شد | شیشه با ما ... چو ... بود

چشمه دل نیست گر آلوده موج دود | آب را بر آیینه چندی که هر ...

خود شدم هر گز شراب شیشه عالم نمود | زیر فلک جز حلقه ماتم نمود

فغان از شرم خیانت یار عصمت میکند | عالم دیوانگی دیدیم یا محرم نبود

یاد ایامی که با م و فلک با زنگی بند است | الکه با ما به تردید ... نبود

در دیار ما که برخ گریه بیش از کوهسار است | بستن منجواست غازه گریان هم نبود

... که از جوش خیال گذرگاهی نداشت | بنجو بهای ... بند و جا در رم نبود

گرد بودی لازم ... غفلت ... | از نبودی چشم بت ... عالم نبود

سجده با عشق دستی بر سر خود میزند | زاهدا با کار آرام لیک آدم نبود

ایضاً

نگاه شوخ الفت نقش ... آب میگردد | کمند بی تمکین چشم او رم خواب میگردد

تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد | نجا میکند ... که آتش آب میگردد

تو چون رفتار آری با نجوبان ... میگردد | برای سرو قمری بستر سنجاب میگردد

دلا در سینه دارم از کتان ... | که از آتش بتک با ... مهتاب میگردد

نباز عالمی در قفس بنا از میان رفتی ❊ تهی از خویشتن هر کس که شد محراب میگردد

حباب نرگس ما میبرد از خویشتن دارا ❊ بچشم قطره اشکی که آید خواب میگردد

نمود آرزو دار سینهٔ عاشق نمی آید ❊ در آیینه سینه تمثال از حرارت آب میگردد

آرا جهادارم ❊ از شوخی طرز سخن آرزو دارم [illegible]

که باز گوش جا سد نبرسد سیماب میگردد

جنب خواب از دیده ام مژگان به جرئت باز ماند ❊ آنقدر رم کرد از آهو که بخشت باز ماند

دست و پا بشد خاک راه و چشم خواهش باز ماند ❊ بال و پر بشد کلاهی ساختم پرواز ماند

رفت دل جایی که راه آگاهی درآن جا برزد ❊ آشیان شد بال و از بر آهی پرواز ماند

سخت بیجا میتوان بود جمع در خجلت منم ❊ نغمه را در پرده زد باز از لطافت ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد ❊ شور وحشت این چنین بر لب بیابان آواز ماند

طایر دل شد غذای عشق و انفعال است ❊ همچون رنگ کاه در چنگل شهباز ماند

جنبش عشقم و دنی از سینه بیرون کرده است ❊ یک جهت آیینه ام از کثرت پرواز ماند

تا ذوق سیفیان کردیم فریادی

در نه بینی در فشار سینه از پرواز ماند

یوسف از شهر مصر کنعان نمیرسد ❊ این قطره گوهر بست عمان نمیرسد

هر گرد رون آیینه غلت نمیرسد ❊ دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

نشتر زبرق بر رگ ابر میزنیم ❊ بی ناله خون دیده به مژگان نمیرسد

داغ فلک ز رنگ آسمان دور و خشک ❊ شبنم در این هوا به گلستان نمیرسد

چون مور جا به کنج قناعت گرفته ایم ❊ دعوی ملک ما به سلیمان نمیرسد

بسکه از شوق طپیدن دلم بیتاب شد ❊ تا نگاه از نفس اشک از چشم سیماب شد

بیش با قوت لب نه روزانه [illegible] ❊ آتش درون تشنه بود اما ز بس آتش شد

کشتی امید از موج خطر در سینه بود ❊ طالع برگشته ام هم چشم ابر گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده‌ام از داغ عشق / از هوای شعله نخل موم سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه را بس جوش زد / خانه‌ام آخر خراب از عشق این سیلاب شد

ساغری پرنور دارد از شراب دست ساقی با لقا / شمع را باید بر بیدل سر شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب / هر که زیر سایهٔ زلفت شب مهتاب شد

نوبهار زرد از سینهٔ عاشق نمی‌آید / در تن آیینه تمثال از حرارت آب شد

گر به تو قسم بصحرای کشد دیگر ع

بسکه‌ام در چشم زرد دیدم نظر سیلاب شد

در شب گیسوی جانان تو الفلک نظر بود / در کلبه‌ام ز روزن روشن که به سحر بود

رنگ همه رنگ ندارد چه بلاست / عکس تو در آیینه بهم شیر و شکر بود

عمریست که می‌بینم و نشناختی کیست / در هر نظر آن شوخ بلعد رنگ دگر بود

روزی که ابر پاره به ما گرم کند نشستیم / آن شمع سر جاده به دامان سحر بود

بی جلوهٔ یوسف نگشتیم ز قفا پا / عیبی که ز کوری نخرم هم بهتر بود

عمریست که یک قطرهٔ خون در جام نگشت / هر جرعه که خوردیم همه خون جگر بود

ندانم آن می حسرت شکل کجا ما که بود / جنون بعید دل آمد پری بدام که بود

بغل چو برق کشادم هوای خود کردم / شرار از نسیم آتش سینه خرام که بود

به چشم آمد و از خود گذشتم رفتم / کرشمه گفت که آن نازنین غلام که بود

ز تیره روزی با مهد چشم آهو شد / ستارهٔ سحر با چراغ شام که بود

هزار بار پر و بال رنجیده در پرواز / کبوتر دل ما را هوای بام که بود

هزار رشته طبیدیم و از میدان نرفت / نصیب سبحهٔ ما ناز تا تمام که بود

ز خود گذشته سراپا درین ما یان نرفت / دل رمیدهٔ اهل جنون بدام که بود

شب که بی تو ماه بهار شکست نگار بود / اضطراب نفس دل بر سینه تا تنگ بود

بسکه با ردبت دل محفل نشینان تنگ بود / شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود

بر زمین افکند بار رعنایت کسب کلهی ٭ نخلها چون ثمر خشته با خاک بود

بار دنیا بر نتابد دل آزرده گان ٭ از نزاکت عکس بر آئینه با زنگ بود

برق جولانا که گرم صید از بی‌باکی گذشت ٭ بر طپیدنهای نقش جاده صحرا تنگ بود

ایضا

صافی دل از رضای خیر زایل میشود ٭ آب این آئینه گر عکس فتد گل میشود

زخمی نسون تو گر ممنون قاتل میشود ٭ همچو ماهی مضطرب چندانکه بسمل میشود

نغمهٔ بزم محبت بر رخ خون دل بس با ٭ عشق چون مطرب شود نی حلق بسمل میشود

میکند بزم از جفای دوست لیکن سوی دوست ٭ چون شرر خونم نهان در زخم قاتل میشود

گر چنین پرجوش میبالد ز فیض خاموشی ٭ همچو مغز پسته در کامم زبان دل میشود

گریه با خاکساران بسکه گرد آلوده است ٭ هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

مفلسم کوی تو تنگست زان دل تنگ اند ٭ ایکه رنگند عاشق آتش سنگ اند

بلند همت زر سنگ شیشه با کر نجس است ٭ که شیشه‌ها چو در اندازیم بهم سنگ اند

طلسم صورت ما بر نیاز شکست آورد ٭ وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند

شکرلبان دل ما رحم در بغل دارند ٭ نهان ما ز برون لعل واز درون سنگ اند

اثر پذیر نشوند از دمی سخن در ناب ٭ اگرچه آینه و آب زاده سنگ اند

ز خامی ثمرات نونهال شکوه مکن ٭ که نخلهای همه بهر شکست خود سنگ اند

نمردنی است شرار محبت رندان ٭ که گر در آب نشینند آتش سنگ اند

ز بیت آینه رویان روزگار مجو ٭ صفا بجوهره تابان و در نهان سنگ اند

بنده عادل ما ز ره سلام رسان

ز عشق نوگلان و بلبلان همیشه در جنگ اند

عشق از جلوه که زنبار نوما نوس بی موده ٭ در بیشه هنبال خرد خرابی افسوس بی موده

شب که خوش الحمدال محو جمالت بوده ٭ شمع میسوخت در ان پرده که مانوس بوده

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوخی رم کرد / سبزه پامال شد آنگه که طاوس نمود

چه ستم کرد نرگس کافر فتنه / که بجز ناله گلی در دل ناقوس نمود

الله

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود / دانه تسبیح زاهد شیشه صهبا شود

تخم دریا گر بود قطره اشکم ببین / هر کجا اشکم چکد هر قطره صد دریا شود

دل بجیب خویشتن باید عالمی گردا شود / قطره طوفانها ز خود بیند اگر دریا شود

کرده وفا کرده ام روز و شب آینه است / گر شبی بیدار باشم روز بیدار شود

نه زمی دفه ... کنند کوه در دماغ / هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

عیب نقش در لباس از کجا باشد نهان / ماه نو جان بر تن پوشیده تن بیدار شود

دل ز خود میرود چندین جستجو باید / بود آئینه کرا بی چو غواص ابر باید

بود ز کوری اهل جهان بار بیمار زحم / ... ان نمی شود در چشم مردم انظر باید

محبت جلوه دارد که برنگی بود در سنگ / سمند از بی‌نشانان شعله طوفان شکار باید

نمیگویند که یاد دیده ام پیغام دیدار است / مبادا آن قیامت بارها دل ضرر باید

برق نازان فنا باکبر دل بستند / چند شرر بر نفس سوخته محمل بستند

نوبهار الفت باز بسی بسته است / بجز دبر مستبدی در منزل بستند

دل آئینه بنی و محال است که از خود برود / ناظر ماست که آئینه مقابل بستند

بیماران که زبار رکاب خود شیر شدند / خون بجوش است که از جلوه حل بستند

نقش با خاک نشستان اثر رنگ ندارند / تهمتی بود که بر دامن قاتل بستند

عارفان هیچ کاره باطل بود / بهر نفع از نفس حیات نورد دل بستند

الله

شب که از بوت دماغ بلبلان پر نور بود / خنده گل خون چکیده بهای صدا ناسور بود

هر سر شبنم بخورشید از فنای خود رسید / تا دل آئینه نبودی دارست منزل دور بود

شب که از برق نگاهش رنگ ازان میکند ثبت ۴ مجمر بزم حریفان خوشه انگور بود

جلوه حسن محبت داد بر سنگ ... ست ۴ تا نفس میسوخت موسی آتش اندر طور بود

بی صلاح ... خانه سیلاب داده اند ۴ در شکستن ... تجارت مهتاب داده اند

گرد و این نیم نظره مروت نصیب کیست ۴ جمعی نشسته از گذر خجلت آب داده اند

ما را نه قدر نعمت دنیا ز بهر چیست ۴ کین تحفه را بدست تو در خواب داده اند

دیگر ز بار ساغر امید ما مپرس ۴ ابر رشته را به گردن [illegible] داده اند

ایضا

حسن یار از پرده شوخی نمایان میشود ۴ معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود

جا به بزم خلوت مژگان سیاهان کرده ام ۴ برقی از هر گوشه ام شب تیرباران میشود

میکند انجم نگاه از شرم پیش برق جا ۴ گر بنای آن خم یک چشم گریان میشود

جان تو آنگه که میدید از نقش خال [illegible] ۴ در غبار کلبه ام شمع پنهان میشود

مهتاب

میشمار بد آسمان در خلوت آیینه نیست ۴ از صفا دادن عروج دل نمایان میشود

همچو آن بدری که میگردد هلال از کاستن ۴ دیده ام هم مهر رخسار نو فرگان میشود

کرده ام از بس رقم در نامه شرح گریه زار ۴ سایه بال کبوتر ابر نیسان میشود

مرا صیاد در عشق جلوه صید پوش دارد ۴ که چون طاوس هر بالم بر تنها در قفس دارد

غبار هستی پروانه محو سوختنها شد ۴ چراغ من همچنان آیینه در پیش نفس دارد

ز گلهای طرازد کارها شهرت عشق ۴ خموشی غنچه ز حد بیرون [illegible]

جهان گلشن هستی شکفتن بر نمی تابد ۴ نفس چون غنچه مندیل ببا بندد تا نفس دارد

لعل شوخ حسن چون [illegible] خواهد کرد ۴ شکست رنگ گل در شانه هم باز خواهد کرد

فرار حسرت روی تو در اول نظر گفتم ۴ که عکس خون رنگ را هم حسن تصویر خواهد کرد

ز شوخی که نگیرد جا چنین علت در آغوشش ۴ طپیدنهای دل آیینه را [illegible] خواهد کرد

ع در بند پاس آبرو ماندم [illegible] ۴ که از پیشانیم زایل خط تقدیر خواهد کرد

شور بردار غم عشق دو جهان بیدار شد * خاکساری پرده برانداز خواب جان بیدار شد

شیشه‌های دل ما بسکه شکستند غبار * در بیابان جنون ریگ روان بیدار شد

مبتلا چو بر آینه چو طوطی تقفسی * آن شکرلب زکجا خنده زبان بیدار شد

عشق از لب که از قالب جانا خورشید * حسن بر قفس که از خنده جهان بیدار شد

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد * پرده از هر دو جهان دور به پروازم داد

محو گشتم که شدم آینه تمکینش * به تماشا آمدم چمن بازم داد

عکس در آینه‌ام زنگ نمودن آموخت * چه صفا بود که آن صیقل پروازم داد

نه شنیدی که پا بر لبم آورده کند * جلوه لعل گو چشم گهر سازم داد

ایضاً

دین و دنیا که بر آئینه همت زنگ اند * که از او شیشه تو شوند از دل ما بیرنگ اند

سیر الله کجا یابی نحو گل هست * دیر پر اندر که در پی ره سنگ اند

دوش دیدم که درین هفت سپهر نبود * بر زبان فغانم بفلک در جنگ اند

با گل رویت بچشم تماشا غنچه شد * آرزوی سیر گل در خاطر ما غنچه شد

اهل دل را گوهر دل با نثاری می‌دهد * نخجه‌ام همچون صدف در عین دریا غنچه شد

وسعت آباد فضای لامکان خواهد دلم * در میان این چمن از تنگی جا غنچه شد

از سپهان باغ در کوی فراغت آبرده است * خاکسار نقش کز ناب بی‌باغ غنچه شد

گل خجالت می‌کشند از خنده بیجای خویش * در زمین کوشش از بسکه بیجا غنچه شد

آبرو هرگز نریزد ماجی البت میکشم * ساغر و باز حیا در بزم مینا غنچه شد

ذره از جذب خورشید محبت کیمیاست * شبنم با جان سر در لطف ما را غنچه شد

جوش نشو نما سینه‌ام در موج طوفان فنا * چون حباب دیده‌ام بر روی دریا غنچه شد

تا ز ابنه دل جهان نظر پیدا کند

کبریای عشق می‌بینند که آنجا غنچه شد

ببینیم

باد چشم ناله را ز هر بلا اهل میکشد / اشک خونین دلم را شمع محفل میکند

بینوا امشب سینه تنگم ز دستانی از غمش ۴ ناله بر گردن گردون حمایل میکند

رهرو ملک قناعت را نفس بار است باد / راه ما را موجه آب خضر گل میکند

نقش پای ناقه گو با چشم خواب آلوده رشت / خوش نشستنهای جرس ابر کار محمل میکند

مبر دیا دیده گریانم از دریا برون / کشتی ما بحر را در کار ساحل میکند

پیر معدم خضر شیدی سطوت در جای خون / رهبر دیر محبت رقص بسمل میکند

ایضاً

از دل پرخون حریف عشق ساغر میزند / این همای شعله ای کز استخوان بر میزند

تا الهی در سینه ام بر روی بستم افتاده است / آتش ما شعله در بال سمندر میزند

با دل صد پاره ما عشق دارد کارها ۴ این دل بر مرده را آن ساحر بر میزند

در حریم کعبه وصلش کسی را بار نیست / دست بر قفا دود دولت دیر بر سر میزند

آرزو ظرفیت از آتشین دریای عشق / سوخت جسم در دل مستی موج گوهر میزند

همت و در کار خود مردانه میباید کرد / رو بصحرای جنون مستانه میباید کرد

عاشقان مستور میدارند جوش شوق را ۴ پرده شمع از پر پروانه میباید کرد

نقش یک رنگی نمایان است از هر پاره سنگ / یک تطر سرز میرانه در بتخانه میباید کرد

دگر دی دارم بر آهو نگهان می کشد / خویش را در بزم او دیوانه میباید کرد

خامشی با صد زبان عرض تمنا میکند / گوش بر آواز این افسانه میباید کرد

بیخودی گر ناله ما را نمی بردی به دوش ۴ عمر را صرف کبوترخانه میباید کرد

سیر باغ عافیت از کف نمیباید داد / در ملامت خویش را افسانه میباید

ایضاً

خواب شیرینم ز یاد آن لب جانانه بود / دوش شمع بستر از آتش بار کم از پروانه بود

سرمه سائی استخوانم گشت چشم شوخ ... / تا بدور ... افسانه بود

سبحه‌خوانی با ملایک داشت آدم گر به بزم / طوطی ما گرچه اندر قید دام و دانه بود

شب که از بزم افروزی ظل ظلیل آن هما / تاج زر بر فرق شاهی شمع این کاشانه بود

مو به مو امداد جنبش کرد حل عقده‌ها / سایهٔ زلفش مگر تشریح علم شانه بود

تازه گوئی در جهان کهنه بسیار ماند / فکر در یا یار گوئی سیل این ویرانه بود

از هجوم ابر نوخیز بس آرای بهار / دل طپیدنها ع را اگرچه بیبایانه بود

ایضا

شمع رخسار تو با روشن‌دلی کاشانه بود / چشم پروانه ز مژگان پر پروانه بود

اعتبار شهر و صحرا داشت از نقش جنون / ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

جوهر زاهد به پیمانه می یافتم / دیدهٔ جوهرشناس تا بهین پیمانه بود

مهر ملک از ساده لوحیهای دل غوغای شهر / سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود

از نکوهش شور ما را از نمک دیگر گرفت / خندهٔ دندان نما زلف تنخ را شانه بود

از تصنعهای ناصح نیک برگشته ام / این حدیث باطل از در گوش افسانه بود

از سخن هر کس ع در مدح کسی کلامم / اعتبار باید از دست همت مردانه بود

چشم با بیماری آن نقش دل می‌شود / جوهر آئینه چون مژگان ز اشکم وا می‌شود

میکند ایجاد جان حرفی که بیخود شد ز دل / طفل اگر نادیده میگوید مسیحی می‌شود

بیست جا در سینه‌ها رنگ سینه را / گردد از آتش نفس سینه که بینا می‌شود

روح خونها بقعه‌ای بان سر افتاده کو / هر که خود را از فلک انداخت ازمانی می‌شود

مستی ما نشئه دارد تماشا گرفت / آب کی در جام ما از تند صهبا می‌شود

دل که دادن سینه بیتاب کو یا می‌شود / غنچه با از طپیدن عاقبت وا می‌شود

کی توان کردن بیرون از جهان نور شناس / دزد معنیهای روشن نقش رسوا می‌شود

گرد در آید از دم آن یوسف کار زار / غنچه را گلزار گشتم فه خود وا می‌شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید ملا / در محبت دیده دریا سینه صحرا می‌شود

نو میشد از رعنایی نفس می آید * ناله سوخته از قفس می آید

من در این مرحله عمریست که سرگردانم * گاهی از دور صدای جرسی می آید

در خور جوش رسد دخل زر دیوان قضا * ترقه تا نفسی کا نفسی می آید

چمن از روی تو تا آینه پرداز شود * موج رنگی ز گل شبنم پرداز شود

بس که بسته ز لب سنگ شکر میگردد * لب او گر به شکرخنده ز هم باز شود

جرس ناقه لیلا شود از فیض جنون * گوش گل گر صدف گوهر ابراز شود

اگر از باد دهد لذت گیرا مژگان * باب مینا به دل غنچه گل شهباز شود

بارهای جگر از دیده به بر خون آید * بخت شراری که بر آتشکده بیرون آید

بسکه مژگان تر را جذب کند هر عضوم * تیر بر دل زنی و از همه جا خون آید

زان ز نجم که در هجر رخ از ما بو شد * آفتابیست که از پرده برون چون آید

بسکه آرسته شد از اثر لک * لفظ آغوش کنارده است که مضمون آید

و چشم از دل هر ذره نمایان کردند * آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

جاده راه محبت که دم شمشیر است * نفس سوخته بود که نمایان کردند

سوز دل کم نشد از وعده فراموش چند * همچو شمعم تنک دیده گریان کردند

ز هر دل ناله که چو رآن بیداد گر خیزد * نشنید در دل لحظه و انگاه بر خیزد

لقدر سعی آزاد یست زندان هر نفسیدید * چو موج آیم ار تحریک زنجیر دگر خیزد

بزنجیرش ار پا گرفتم روی صحرا اید * که هر جا پا گذارد خضر نقش الحذر خیزد

چو پا بم منبو و مژگان ز چشم دیده بر خیزد * که سرو قامتش از جو بهار چشم تر خیزد

اگر از نقش راه است سودی پاک بر خیزد * با آتش روی آری بعظمت شرر خیزد

طمع خود از سر موی است خواری بار می آرد * بکن کاری که از مردم صدای الحذر خیزد

سراسر طور دل بوسی صفت روی جانان کی * که تا از دل بر آرم شعله چند از شجر خیزد

کشید گر نقاب از گفتگوی او رخ مهتاب ٭ ملاحت از نمک شیرینی از بادام شکر زرد

زراعی زنده‌ی در هوای زلف گیسوی کش ٭ بهر جا پا گذارد سنبل آنجا تلگر خزد

یکدم نظر را بر مدار از روی پیمانش ٭ که تا یکدم از و غافل شدی از ساغر بر خیزد

وله ایضاً

هوای سیر گلشت و چمن مفاد اند ٭ بهار خاطر ما پای در حنا دارد

بجان زده نشسته است نقش پهلوی ما ٭ کجاست پهلوی حسبه که بوریا دارد

نشسته بیهوده گردش کس نسبت را ٭ که عضو عضو من از رنگ دگر جدا دارد

بجا رباشی بی غربا زنده نگیر ٭ کسی که حوصله منت هما دارد

دیر ایا سپهر خرابم نمیکند ٭ این عالم فسرده کبابم نمیکند

صبرم ز حد گذشت و بهانه آسمان شکست ٭ این عربده فلک چشم پر آبم نمیکند

از خاک رد فتاده نراکت خانه ام ٭ باز در پنجه سیل خرابم نمیکند

زبانی

مجنون بی زبانم خویش کم مشتن یار ٭ در مانده سوال و جوابم نمیکند

خوابا بکام دل نکند چشم آسمان ٭ آن شب که دل شکسته بخوابم نمیکند

باشور بحر روی بصحرا نمی نهند ٭ آن قطره که سیر سرابم نمیکند

هر دم چه در حساب غلط افکند مرا ٭ اندیشه فکر روز حسابم نمیکند

وله

بی فغان از دل ما ناله بهجران زده ٭ تا نسیمی نوبهار خس گلستان زده

چه توان دید که گل همنفس خار بود ٭ بهتر آنست که بلبل بگلستان نزده

بسکه از هجر تو ما جامه دریدیم او خفت ٭ دستم از رنگ دگر سوی گریبان زده

عشق از رنگ قدم در دل ریشم نهاد ٭ همچو آن شاه که در کشور ویران زده

بسکه برگشت جهان از غم عشق تو ٭ رنگ هر دم دگر از دیدگی بهبان زده

نقش کردند و خوبان ملامتم کردند ٭ خمیرمایه شور فتنه منم کردند

چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود • که پاره پاره بزخم ندامتم کردند

حریف منع گناهم اجل نمیگردد • چه شد که خانه بنذر سلامتم کردند

دوش کافر بی‌باکی دو سه همرازی چند • ریخت از شیشه بر دل شعله آوازی چند

بسبب بستن زنار نمیدانم چیست • در ناقوس زدم فهم نشد رازی چند

برهمن نام خدا عشق اثر سبحه نداشت • آه ازین حرف نه بیدادی غمازی چند

بت نرا شنیدم نشناختم اینش چیست • ای مسلمان چه شنیدی ز نوای آوازی چند

به نیاز آمده ام لیک خرابی بر آرزی • چیست سرمایهٔ این قوم نیازی چند

گفتم ای ملحد دین برو صفت چیست نکو • گفت منزل شد آئینه پردازی چند

شهید عشق تو ظالم نگاه طرزها دارد • سر انگشت نکوتشی چه بنه دل شورها دارد

به صد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم • که شهید دوست در قفس نهان زخمها دارد

ز لوتها برید این ز تا دارد دهشمندانی • دگر نه سایهٔ این تاک ... انگورها دارد

مرا زود از هم آغوشی آن گلبدن باز شد • که تیغش گرم از خون من در قتل ما شد

لبالب از جمال یوسف بیت الحزن گردید • که در دیوانه ام هر رخنه چاک پیرهن شد

شکست رنگ بی کاری گرد در استخوانم شد • بیاض خویشتن چون صبح مهتاب کتانم شد

رمیدن رم نکردن اضطراب بسملم دارد • که شد از دیده ام پنهان که آشوب جانم شد

خموشی داشت در زنجیر شور عالم را • کشیدم ناله هر خار این صحرا زبانم شد

ایضاً

نوبهار آمد ز هر سو لاله و گل سر کشید • آسمان را جوش صحرای چمن در بر کشید

شد ز آه گرم ما چاک گریبان تو آب • خط شکین تو شد خورشید را در بر کشید

قد ... باز انشار فکر ... از دست برد • بادها ساغر ز دست ... کشید

سینه می‌شکند آه چون بلند شود • ز هیچ و تاب تو در این برق کمند شود

طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد • سر چراغ بامداد در خس بلند شود

نقاب از رخ حسن ستاره سوز بر آید * که مجمر آینه و جوهرش سپند شود

ز بس ز سبزه و تندی فزونی آید * که خصم منفعلم رو بردنی آید

خجالتست که در گفتگو نمی‌آید * نفس به سینه‌ی بی‌وضوئی آید

جراحت دل مشتاق زان نگاه بدوز * ز رشته خط ساقی رفو نمی‌آید

برنگ شعله جواله گرد خود گردم * سرم بصحبت اهل خسی فرو نمی‌آید

حباب می‌شکند کاسه بر سر دریا * طمع ز مردم بی‌آبرو نمی‌آید

ایضاً

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود * آب دریا چون شود بسیار باهم کم شود

چون بقصد صید ابروی کمانش خم شود * دام بر پای غزالان اضطراب رم شود

معنی نازک شود افسرده از سستی الفاظ * آب این گوهر اگر در شیشه لب کم شود

جلوه معشوق را استغنا فزای عاشقست * آب دریا چون شود بسیار باهم کم شود

کدو

آدمی از صحبت با بیدلان کامل شود * در صدف هر قطره آبی که افتد دُر شود

زخمی شوق ترا از تیغ قاتل کار نیست * همچو ماهی از طپیدنها بخود بسمل شود

اهل دنیا را ز بر آمدن گذشتن مشکلست * صورت تصویر چون عریان شود زایل شود

برق اجل بلای بیدرد میکند * حبس نفس علاج دل بیدرد میکند

در خاک ز بیم بود موج اضطراب * زنگی که مهر و ز زخم گرد میکند

خونابه گشت مقید اسباب نشود * درویش لقمه را ز نفس سرد میکند

مفلس

ایضاً

چشم ما بینای عیب از حسن بینش میشود * در چراغ دیده‌ی ما روغن ز دود میشود

جوهر قابل بود از تربیت بی‌نیاز * رقعه رفته شیر دریا دام روغن میشود

در دل روشن‌ضمیران دشمنی را راه نیست * سینه را پاک از کدورت کین کی میشود

میبرد سر هوس تیغ شهادت دارد * زاغ دیوانه ما شهپر همت دارد

پر شد از بس دلم از نیش جفا نیست عجب ❊ چشم داغم مژه از خار ملامت دارد

ای بهار جان این همه بازی خجلت چیست ❊ خاک از مقدم تو خون شدن عادت دارد

عشق تند از چاره و تدبیر افزون تر شود ❊ خار این ویرانه چون نمناک شد نشتر شود

همت درویش از منعم شدن کمتر شود ❊ از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

ای فلک گر کشتگان را بعد از این آرام ده ❊ شعله جواله را بگذار تا خاکستر شود

حاجت ابر چشم گریان نیست ایام ما ❊ باغ ما از نامه بر رستم که بر بر شود

نیم هستی بر نتابد عاشق گم گشته سر ❊ شمع را از زنده کرد اندیشه ابتر شود

می‌توان آرام نمی‌باشد دل بیتاب را ❊ زآتش روی تو این سیماب خاکستر شود

عزت ارباب همت نیست از نام پدر ❊ بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

همواره بی‌منش عزیزان کند خون ریز ❊ چون ز رشته جدا شد گهر گهر شود

عاشق ز مرگان اشکم بر روز زند ملال ❊ شمع از صبا چه شکوه کند چون سحر شود

آرد آفتاب روی تو نو بنده شبنم ❊ باشد که نخل مهر و وفا بارور شود

دارد محیط دعوی چشم به شبنم اگر ❊ چندان خجل کنید که شبنم تر شود

از هجوم گریه در چشم نظر بیکار شد ❊ تار اشکم صرف چاک دیده دیدار شد

هر که دارد همت والا بجایی می‌رسد ❊ رفته رفته شمع را آتش به سر دستار شد

عمرها چون صبح در یک دم انجام یافت ❊ این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد

خاطرم از هنر خویش مکدر باشد ❊ گرد در خانه آیینه ز جوهر باشد

قدم از رشته نه ای کرم طلب در ره عشق ❊ خار نمناک در این بادیه نشتر باشد

رتبه اهل سخن هیچ کم از شاهان نیست ❊ نسخه شعر مثل سد سکندر باشد

غرق مه بود در گرد همواری ❊ رشته شمع جلا گوهر باشد

ردیف

چه از رنگ شکست خاطرم بازی آید ❊ که از یک پرده چندین مختلف آوازی آید

چو مرغ دل به بستان هوا در پرواز می آید ۴ بچشمش هیچ گلشن خوشتر از شهباز می آید

ز خود دیگ کام بردن از حسن تماشا کن ۴ که بر ننگ بود رنگی که در پرواز می آید

ز نیرنگ بست در میخانه خاک از می عشرت ۴ ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

برقص آید چو کار افتد بسر اهل نرد را ۴ که فاخته از بر بلبل در پرواز می آید

ز نخچیر زبان دایم به هر سوی اندازم ۴ چه مرغست اینکه از کباب در پرواز می آید

بطاهر با هر بسته دکان طنبور در دست ۴ که صید دل زندان بطبل باز می آید

فتد چون رخنه در کار کسی بد در روز ۴ ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

ایضا

تا آتش روی تو علم در چمن افتاد ۴ بلبل بفغان آمد و در سوختن افتاد

مرغان سحرخوان بهوای گل روی ۴ پرواز نمودند و همین در سخن افتاد

تا طوطی حدیث شکر آلود بر آورد ۴ طوطی خود از غصه تنگ شکن افتاد

تا آن

تا آن لب شیرین تو انگشت نمک علم ۴ شوری بدل سوخته بلبل افتاد

تا سلسلهٔ زلف تو ساطع بهار است ۴ در دست صبا محمل مشک ختن افتاد

گیسوی تو را باد صبا طره بر افشاند ۴ صد فتنه از آن رخنه بعالم وطن افتاد

سودا زده عشق تو تا گشت رفت ۴ رسوا شده و در دهن انجمن افتاد

ایضا

پرم بی بهره از پرواز و طیرانم هوس باشد ۴ چو ماهی خار خار سینه ام خون تن قفس باشد

ملایم می شود دل چون فغانی می کند پیدا ۴ بنی آتش سینه داغ از گرمی با دست نفس باشد

دلم در آرزوی لعل می‌نوش تو نالان شد ۴ درون سینه ام چون شیشه موج می قفس باشد

دل آغوش تو چون با اختیارم میکشد ۴ برق سان جنبانیدن دل در کنارم میکشد

قطره های خونم از شوق شهادت شد سپید ۴ قامت شمشیر بیعت انتظارم میکشد

استخوانم خاک شد اما چو صحن از کمان سوز ۴ نشتهٔ عشقش دل از سنگ مزارم میکشد

نیستم آزرده از حرف ملیح فهمان ع ناخن و خال نگار از سینه خارم میکند

بسکه بیرون ز حیا چشم نظرباز تو بود ٭ زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود

از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده ام ٭ هر که با ما مستی کرد همان ناز تو بود

جرم بخشیدن از آن عین وفا می آید ٭ نغمه اهل محبت همه از ساز تو بود

ناله هر جا اثر درد به پرواز دهد ٭ چون صدا کوه ز جا خیزد و آواز دهد

ساغر از درد ملامت زدگان نیست درآب ٭ قدحی چند بگو بند بغماز دهد

آفتابا که دلم شرق کنان رو نیست ٭ صفای آئینه چو صبح به پرواز دهد

بچشم آینه چون شبنم آب می آید ٭ کدام تو گل خورشید تاب می آید

مژه نقش تو بطاقت نمیده اند ٭ سرم بزانوی خود به که خواب می آید

کز محیط خم آمد در بهار نخوش ٭ پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دم تیغ تو ناخورده بام دارد ٭ بر سرم شوق تو آهنگ بریدن دارد

دهن تنگ تو بی خنده ندیدم هرگز ٭ غنچه لعل چه پروای شکفتن دارد

مرد ناکس بسی گرد بلا حاصل شد ٭ قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

مهر او در سواد خطش همه لطف زده او ٭ مصحف روی به ناخطی روشن دارد

دیده از پرتو روی تو تجلی گاه است ٭ ثمری از شجر طور به دامن دارد

دل بی برگ ملال شکوه زندان حبشت ٭ مرغ بی پر بقفس عشرت گلشن دارد

شهرت ما است ع مطلع [illegible] ٭ نه شرار است که در سنگ نشیمن دارد

ایضاً

مژه نرگس طلب سر راه صاحب بلاجه شد ٭ چون شکول گدائی و از رگ جان ناله ما شد

چو از روی دلدار دهقان تن شیون غال ٭ که گرد و آهن تن جبر جرس ساغر شد

بجان آرزوی تشنه کامان تیغ بیداد ٭ که رگها در تن دو خشک تر از خارها شد

سینه ام لبریز غم شد گلستان از لاله شد ٭ زعفران زار ز رنگ گلشن لاله کاران لاله شد

کی

در چمن هرگز کسی ساغر بکف ننهاده است ۴ کس نمی‌آید بکف بی‌کلفت مینا از آنچه شد

چشم بر آن قد نبود هر دانه در خرمنم ۴ برق اگر زین دام و جست خوشه بار از آنچه شد

یک خدنگ افکن نشد پیدا ز ترکستان ما ۴ خاک گردیدیم در راه بر دل افگاه از آنچه شد

کو جنون تا بر زنم چاک گریبان چند ۴ بر سر آن بیکسی بام و در زندان چند

جا که‌ها در دل چو غنچه خنده‌ها پنهان است ۴ دارد این غنچه در آغوش گلستان چند

ما و پروانه و بلبل همه از یک جمعیم ۴ چشم بد دور که جمعیم پریشان چند

ایضا

تا نور قی از گلستان سرو و گل بشنیده‌اند ۴ نونهالان چمن آواره صحرا شده‌اند

مومن و کافر نمی‌دانند مقلد یک دگر ۴ این دو برادران جدا از یکدگر همسایه شده‌اند

فیض ما ارباب عالم را برابر می‌رسد ۴ عارفان مجنون گل از بی‌کسی مهمان شده‌اند

نقش آخر شد ز بر حرف یار آخر شد ۴ حسرت جلوه که دادی که غبار آخر شد

لزن

لب ز ناله‌ها تا بجام بخشیدند ۴ صبر کردیم که با باده خمار آخر شد

همه ذرات جهان محو تماشا گردید ۴ دام از صید تهی ماند و شکار آخر شد

چاره گردید مرا چند و بیتاب شود ۴ آب بر آتش من آید و سیماب شود

زخم سنگی که ز دست تو بمظلوم رسد ۴ در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود

بی‌پرستان همه در آتش می‌سوزند ۴ رو در آن خانه که غنچه کم نهایت شود

زهر چشم تو که از کس دمراست دریدد ۴ چه عجب زهره بادام اگر آب شود

ع این مصرعه تا بدلم کرد اثر ۴ زهر در ساغر بیمار تو جلاب شود

ایضا

بی تو سیر این چمن با خون بید اغم می‌زند ۴ بوی جان بر این گل در دماغم می‌زند

دل صفا از آه میدان یافت خیال بکن ۴ اضطراب شعله دامن بر چراغم می‌زند

خاک گشتیم و دل از مهر وفا سرد نشد ۴ گل این باغ بتاثیر خزان زرد نشد

ع

کیمیاساز محبت چه گدازم که ز تو ❊ بارها آب شدم آتش دل سرد نشد

چمن زرد رخ ما جای دگر بجوش آمد ❊ نفس سینه ما باز در خروش آمد

در آب آینه غرق است عالم صور ❊ محیط معنی ما با سبب بجوش آمد

دل شکستم می سودای تو در جوش آمد ❊ شیشه بر سنگ زدم نام تو در گوش آمد

لمعه زد شمعش در چمن غیر مجوی ❊ گل این باغ چراغیست که از جا بجوش آمد

بسکه دولت از شکست رنگ بهم کنند ❊ صاف از آینه نتواند که رنج بهم کند

بکرم از نوا این حبابهای بس است ❊ مهر و در خرابات نقاشی که تصویرم کند

خلق نیکو باید آنکس را که تسخیرم کند ❊ خاک نرم میتواند آب را زنجیرم کند

بهر فسیدم پیچ زلف کاکل در کار نیست ❊ جوهرم از خلصای خود بر ظرم کشد

الف

بسکه کردم گریه در هجر تو مژگان شد سفید ❊ آخر ابر سیه از جوشش باران شد سفید

برامید

برامید وعده مهمان جگر کردم کباب ❊ دیده ام در انتظارش چون نمکدان شد سفید

شوخی که بهر کشتنم امشب شتاب کرد ❊ چندان طپیده ام که تا رام خواب کرد

پروانه شد صحیفه بر روز عشق خواند ❊ یکصفحه شکفته شمع انتخاب کرد

بسکه شوق نوام آواره بیکس میکرد ❊ اضطراب رگ دف کار قلاخن میکرد

جوش میبینم از شوق تماشای کسی است ❊ گل داغی که دلم داشت بدامن میکرد

الف

دل را بدرد و داغ محبت سرشته اند ❊ این سینه را نمک زده اند و برشته اند

هر بیت مه برابر دیوان صباست ❊ از بسکه اهل طبع مکرر نوشته اند

ز راه دیده آن شیر بخیال یار در دل آید ❊ ز نیش نوک مژه آنقدر چشمم که خون آید

بکهساری که نالد خسته جانم سینه سنگش ❊ شرر چون دیده آهو ز خار از سرمه گون آید

دوش در خلوت دل جام سروشم دادند ❊ لب که دهر بان مژ دکوشم دادند

دماغ نکهتش خرد محرم این راه نبود ۞ بغیر حسن با مددی کرد که دو چشم دراند

نهالی از گداز خود دل غم پرورم شد ۞ چو اخگر بینهٔ داغ مرا از خاکستر شد

میان گرش ساده لوح آینه دار عالم ۞ که چون آن آینه آید آفت دل جوهر شد

سیل اشکم جیب بگوی دوست راهی میشود ۞ ناله در براهن دل خار پای میشود

مینود و گلان مگر کبابست سند کاشانه ام ۞ گر چراغان میکنم جاهای سیاه میشود

جاشقی گذر تا نیز فقر در جوشش اند ۞ چو اخگر از بس فرسوده نمد پوشش اند

نی خرند متاعی که عاریت دارد ۞ بیاد افزر دل خویشتن فراموش اند

الف

لاله جوشش کند رنگ عقیق دیگرگون شود ۞ بوی گل خال بری در دیدهٔ مجنون شود

لعل پیدا میکند گل از فروغ آفتاب ۞ سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خار از چمن شود

شکوه غالب خاکی ز حد اعتدال کرد ۞ زمین بگیرد اگر از چادر آب آسمان کرد

انار

ز بار بی تکلف انقدر لغبانه بر دوشم ۞ چو گل خندید بلبل را زرد و پای آشیان گردد

دل فرو ماندن از داغ او در سینه ماند ۞ زر نگارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند

نور شمع از پرتو رو رفت نگشتن هم نرفت ۞ روشنی در پردهٔ فانوس چون آینه ماند

عکس رخسار تو چون در آب گل میکند ۞ خار در اندام ماهی شمع سان روشن میکند

اهل دنیا بر تو سر گرم آید هر بود از دوست ۞ گوهر اشکم در رخانه خود شمع روشن میکند

در دل آینه گر آن رخ زیبا باشد ۞ از پی دیدن خود آینه شیدا باشد

در دلی که تا طرف نیند به مژگان را ۞ یک دیده کم از آبله پا باشد

الف

تا خیال تو دو چار نفسم میگردد ۞ وحشت برق شرار نفسم میگردد

شبنم جلوه ز مهتاب سحر وارم گرفت ۞ زنش رنگ شمار نفسم میگردد

گر بنالم کوه را هم فغان کرد ۞ شراره در رگ خارا چو خون روان کرد

قبای تنگ میپوشی ای نوبهار رعنا ⁂ مباد در بدن نازکت نهان گردد

مارا شراب شوق تو را هوش داده اند ⁂ هر سینه را بعز فتی جوش داده اند

عشاق شور تو ز شبهای فتادگان ⁂ در زیر پای هر دو جهان دوش داده اند

آخر چو شمع داغ من با جا رسید ⁂ تا شور شد غمی که ز عشقت بما رسید

یک گام همت است گذشتن ز هر دو کون ⁂ بگذشت خضر اگر بر آب بقا رسید

امشب که چشم مست تو عاشق نواز بود ⁂ با ما زبان گوشهٔ ابرو دراز بود

طالع نکرد یاری ورنه هلاک من ⁂ موقوف یک اشارهٔ ابروی ناز بود

وه کو نار رشک گردن ابایم انداند ⁂ ز کعبه موکشان در معبد گبرانم انداند

الهی شوق مستغنی بسان کز نوا استغنا ⁂ مرا بیدرد بیخبر بره در دامانم انداند

الف

خوشتر چو نشسته خاک نیمه آه شد ⁂ آتش جست از دلم دیگر نمیدانم چه شد

بز

شب نبود قامت او بر کشیدم ناله ⁂ نه فلک را سقف بالا زد نمیدانم چه شد

فریاد میتوان کرد گر درد سر نباشد ⁂ خواب عدم نتوان رفت گر نوحه گر نباشد

تا در نوای چو دوش دیگر چه نامیم ⁂ گر از تو بهتری هست از من بتر نباشد

گر چنین شور جنون طوفان فریاد کند ⁂ شبنم گل ز غمی چشم بر باد کند

آشیان گم کرده چون مرغ نهان من مبادا ⁂ سخت بیرحم است میترسم که آزادم کند

زمین را از اضطراب ساکنش زیر و زبر دارد ⁂ رم نخجیر او دامان صحرا بر کمر دارد

خدا یارش به دار و دمیدن گلش زرنج ⁂ ز بین عشق چون ابر بهاری در بر دارد

الف

زر غنای از نعام تحفه ⁂ که چون طاوس در معبد چاه یاریکم داده ام تحفه

تماشا کرده ام باغ و بهار بید ماغی را ⁂ بس از عمری بر خویش منهم داده ام کلام تحفه

تو خطان دل بگرفتاری تماشا کنید ⁂ خط لک بست نقش گر همه آزاد کنند

دارم ما دیده در بهشت که فنا رسیده‌ایم　　احوال ما بسیکدستی صبا کنید

شمار محتسبم چون آخر آید باز میکرد　　برنگ سبحه انجامم کل آغاز میکرد

دعا خنجر فرو شد سینه از غم خالی دار　　که دل چون جمع گردد جنگهای شهیار میکرد

برق باران که ز دل خار تمنا چیدند　　داغ لعله رسیدن که زدن تا چیدند

خجلت سنگدلان سینه قدما سور آت　　غربا لعل شرر که ز رخ خارا چیدند

احوال از کجا دیدها خصم یکدیگر شدند　　راه گم کرده بر غول چند بار سر شدند

انتقام از دشمن ما شناختند بیداد کسی نشنید　　آتش و خس هر دو از یک شعله خاکستر شدند

ایضا

رسیدن بوی مشکل نقد چشم بوی یار آمد　　نشستم در کمین چندان که چشم انتظار آمد

تو در هر پرده داری جلوه از رعنا سواران　　بهر جانب نگاهم رفت در چشم غبار آمد

فغان نذر کردم آن بر آمد آنچه بیهم　　مرا این بدنما فهمی در آخر بکار آمد

ازلم

گذشتم از سر کوی نگاه مبتکف باشش حسنش　　شکار آمد شکار آمد شکار آمد شکار آمد

دل زخمی با دنباله عادل الفتی دارد　　بیابان تنگ خوشخو فهم که آن مسکین سوار آمد

وعده قتلم رسید اکنون نگاه بی‌تاب راحت شد　　بی‌تکلف کردن چشم سیاب راحت شد

منجر دشت میهمان چون سیل در ویرانم　　شور جمع آمد قلندر دستگاه بی‌تاب راحت شد

آنکه از گنج زمین برجاست ابر اینجا رسید　　ای خرام یادبان بی‌سنبلی تاب راحت شد

زاهد دلت بسور شراب آشنا نشد　　آیینه ایست آنکه به آب آشنا نشد

اهل فنا در سار بوت گذشته اند　　هر گز بسر مه چشم حباب آشنا نشد

توان فریب داد قناعت گزیده را　　دست صدف بجام حباب آشنا نشد

ایضا

خوبان ز غم و غصه بجانم دادند　　در ظلمت شب آب حیاتم دادند

از داغ دلم جهان چو افغان کردند　　بر عالم دیدار برانم دادند

چه عیش است آنکه ساقی دمبدم [illegible] می‌رقصد / چه بزم است آنکه امشب شمع چون پروانه می‌رقصد

ندارم باک اگر صد تیشه می‌زند بر سر همت / فلک در عرصهٔ مهر زد عجب مستانه می‌رقصد

شنیدم از زبان شمع چون پروانه بیدار شد / چرا غافل از انجام خود این دیوانه می‌رقصد

ز صبح روی ساقی آن شب یارم چو در رقص آید / دلم بلبل صفت گه در دکان و پیمانه می‌رقصد

من آن صیدم که هرگز بلندم از دام صیاد / تا بمن شنیدند از شوق چون پروانه می‌رقصد

ایضاً

از تماشای جنت شام و سحر می‌خندد / در تماشای لبت پسته شکر می‌خندد

گریه‌ام خنده نما خنده‌ام اندوه نما / هر گل شاخ جنون اشک دگر می‌خندد

آتش شده‌ایم و آب شده‌ایم دگر از خشم / آیینه هم شده‌ایم و کسی روبرو نکرد

ندانم با جهان از کی خبر تو می‌آید / که بوی سوختنهای دل از بوی تو می‌آید

دور روزم شد که / سبب رسیدم از دل [illegible] از کو خوی تو می‌آید

حیا از باده

حیا از باده افزون می‌شود چشم غیور را / عرق در پرده می‌پوشد چو در روی تو می‌آید

هوای روی تو از نقش رخت داد گلشن را / برد هر جا که رنگ از روی گل بوی تو می‌آید

خوش آن نگاهی که در میکده را هم دادند / شیشهٔ حسرت و پیمانهٔ آهی دادند

دفع ابر خاک شبستان چه بر بنده مرا است / جلوه کردند هر ذره نگاهی دادند

جلوه گو که آتش در دل هر شور هم اندازند / ز فغان مصلحت بین جنید بیابان دورم اندازند

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت نابساز / که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازند

شمع روی تو بس چو فروزان شود از پرتو حسن / رنگم از رخ پرد و پروانهٔ فانوس شود

چون کند شوخی زلفت [illegible] جلوه‌گر / خندهٔ گل از [illegible] ناقوس شود

ایضاً

دلم بر پای قدت پای بستر سرو پا سیمین تو / خیال عارض گلگون کند خاک چمن بو

بروز عید مردم دست هم بوسند و طالع من / که من از بیکسی دست غم و خم دست خود بوسد

ای خرامت سایه را از لطف جان‌بخش آمده — ریز پا بر جای را روح روان آمد پدید

زلف و کاکل داشتند اول پریشان عالمی — تا خط سر فتنهٔ آخر زمان آمد پدید

جهان ز غیرت حسن تو کیمیاگر شد — که قطرهٔ انجم ابر آسمان دُربار شد

هزار خیال شفق میبرد ز نامهٔ من — که شوق پابوس دل تو کبوتر شد

محو شد خورشید و شبنم در چمن با غنچه ماند — از میان رخسار صبا تو تنها داغ ماند

خاک گردید بم و کلفتهای دل بر دل نشست — درد این میخانه چون آب گهر در جام ماند

الصفا

خون نازک بدل ما چه ستمها که نکرد — شیشه بر شیشه نقل کار چه جا را که نکرد

چاک پیراهن ما پردهٔ صد ناموس رست — خندهٔ صبح چه اختر سکنها که نکرد

در دل روشن‌ضمیران نه مقفانه بسته بود — هر چه آوردی متاع خانهٔ آئینه بود

جامهٔ گل از خلد می‌ شر خانه زلف شکست — یار از روی که درخشت کرد دل بکینه بود

از صفا

ز صفای بادهٔ حسن تو جام محو شد — بحو شبنم بهر صبحدم که شست و داغم محو شد

شبنم را پرده بر در شد بساط آسمان — بسکه از شادی زمین بالیدنا هم محو شد

مژه مژگان سیاه خنجر در سینه میزند — که از نگاه آتش چو هر آینه میزند

بجز دلبسکه در برابرم میتاب میسازد — هنم بردن چو کرد از خرقه پشمینه میزند

عالم بتماشای کمینه گر باشد — عالم بوجود او تو انگار باشد

چون دیوار که پروانه خانه تابش — هر چند نه بنیاد دیگر باشد

الصفا

بردی در مسجد و دل ساکن جا به چه بود — خرقه بردوش بسان لیله پاره چه بود

گر کسی جلوه کند پیش بتان در خلوت — لاف ایمان روشن ز سرباز ار چه سود

دل چو پاک شود جامه ناپاک چه باک — هر چو بمغز بود نغزی دستار چه سود

چون طبیعت مطلب حال نه بر جسم — فوت آورد رنه و ناله بسیار چه سود

عاشقی را نیست پا بند مخالف **ناصر** چون سعادت بود کوشش رسا به بود

از داغ دل ننالد زخم ما سینه ماست ❊ چون ما فتیله سوز و روغن چه داند

غبار دل کنون از دیدهٔ نمناک میریزد ❊ برنگ شیشهٔ ساعت ز چشمم خاک میریزد

هلاک جلوهٔ از خود رمیده نم گردند ❊ چو شبنم آینه دار رمیده نم گردند

حیرت حسن تو از جوشش چمن بردست ❊ شبنم آینهٔ پیش نقش گل دارد

دل ز شوخی درین خاک طپیدن ز گرد ❊ زخم از ابر کفن پنبه شد و پرواز کرد

نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند ❊ ذرات این جهان همه خورشید پاره اند

آسمان هم نگه آینه روی تو دید ❊ صبح اشکی شد و از دیدهٔ خورشید چکید

دل بغم داد و غم زخمی پیدا آمد ❊ شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

ایضا

زهی دل ز شور جنون بیدماغ شد ❊ چندان نشست ناله که در سینه داغ شد

چون نسیم از زلف تو در چمن گذرد ❊ مشک چون بوی گل از نافه برون گردد

شب که از برق نگاهت سینه‌ام در جوشن بود ❊ یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

آتش حسن بجز بسمل تو افروخته بود ❊ که رم آهوی دشت نقش سوخته بود

دل بسینه بوی نور بخود میکشد ❊ داغ نقش آتش بر آینه رنگ بخود میکشد

امشب که چرخ محو فروغ ستاره بود ❊ پیمانهٔ شکسته دل پاره پاره بود

جمعی که سر به سجدهٔ وحدت فرو کنند ❊ گر با دو دست سینه بجا رد و وضو کنند

پیرار دیدم بجانم دل باز میزند ❊ کبک نسیم از خنده و سبب حقیقت بهم میزند

شب که ساغر وحدت بقدح ریخته بود ❊ شعلهٔ شمع چو شیر و شکر آمیخته بود

زبان مشتاق بر ربانی جهان گردیدن دارد ❊ اگر مسجد و گر بتخانه هر یک دیده ناز دارد

ایضا

داغ خون بود دل ما صفای ادراک بود ❊ گوهر آینه از گرد بستر پاک بود

شوره زار از خاک آید باغ و بستان — گرد آتش نخجوان کی گلستان کی شود

طپیدنهای دل امشب نمیدانم ز شوق کیست — که رگهای تنم بر روی دل چون دام میجنبد

کار بهتر شود آن دم که بتر میگردد — سخت چون شد گره قطره گهر میگردد

خلاف وعده محالست از کریم آید — تبسم ار نکند وعده زکات بود

دل ز باختن بسیار در برم دار شد — گو راحت قطره و آن قدر که دریا شد

هر جا لب نبات فروشی بیان شود — منقار طوطیان گره چو نیستان شود

امشب که چو بلبل عشرت کباب بود — مهتاب روی گل نگه در شراب بود

الف

نگذرد طالع خوابیده از غوغای محشر بیدار — بانگ قیامت سبزه کی از خواب برخیزد

نشد خوبان لاله برهمی سنجر کرد — قطره آبی نتواند شعله را زنجیر کرد

محیط رحمت او داغ آلوده میخواهد — گناهی را که از دستم نمی‌آید قضا کردم

مرو چو سنگی که زاینجا جوهر ادراک میگردد — چو هر تو جا شد آب او هم خاک میگردد

عجب دارم من سینه من منجلد مژگان گیرا — که عکس هیچ جوهر در دل آینه میماند

دل بیا از رویت آتش افسرده را ماند — زبان خاموش از دل کباب جمع چراغ ماند

درام در دریا که طوفان حوادث بافرمان شد — تهی کردن از خود بستن اهل فنا باشد

عیب نا نقص در لباس زرگی پنهان شود — ماه نو چون پیرهن پوشد کلف پنهان شود

الف

عروج ناله گر نتشان از سینه بالا رفت — نفس گردد دلم چون شعله جواله میگردد

شده راست بلبل باغ خزان برگ آگه — که درون بیضه با خود کفن بردارد

چو طاوس زر زبونت جامه ملک خمیر نمیگیرد — چراغان میکنی ما را ز دل روشن نمیگیرد

ز طپیدنهای دل چون جواهر خدای چند — دردم را بقیاس این صید مجنون میکند

تحفه اشکی اگر داری بیار ای چشم تر — فاتحه خاک کربلا سوی داغی میبرد

در دلم تا تیر فریادم نه از لعلت بر شد ٭ سنگ را نیز آنقدر کردم که ناخن گیر شد

عشق کرد آنکه کلاه ام کاهش زر زند ٭ بشکند آینه و بر سنگ زر نقش زند

در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند ٭ آخر از آب بقا لبریز شد پیمانه ماند

بهار آمد و مستی دگر بجوش آمد ٭ که شیشه از گل می پنبه در دهن دارد

دل از نوای تپش جان مسیح جوان کرد ٭ خزان به پری ما چهره ارغوان کرد

اگر آن هلال ابرو پیمان شکسته باشد ٭ نه تو چشم مردم خرد شکسته باشد

الف

در آغوش دو عالم از عشق تنهایی نمی‌گنجد ٭ ز شوق جلوه در آغوش یکتایی نمی‌گنجد

بسکه در داغ تو گردیدم تهی از روشنی ٭ چون نگین هر قطره خونم بر او از نام شد

ناله غنچهای جهانم ز دل تنگ بر آید ٭ همچو از خنده نفس از آینه ام زنگ برد

برهمن گاه نفس مید بدان بیت بتخانه منوازم ٭ نه مبادا این بتخانه جنبید کافر ز مسلمان شد

نقش

کف شبنها همه کف شبنم دگر از نماند ٭ چه صد احسن ازین پرده که آواز نماند

چشم تو آرام ز هوش مهید بت میکند ٭ یک سره مه دان شراب ارابت میکند

آب حیات آتش افسرده دوست ٭ مجنون عبث بداغ صحرا نمی رود

بیهوده نیست گریه بی اختیار شمع ٭ آید بر آتش دل پروانه میر

ز تیغ خود بپرسش احوال ما ز ما چه میپرسی ٭ زبان او بیان سر گذشت ما نکرد

نه عاشق از معشوق وار و بود چرا نیست ٭ پری در پس چشم آینه بفکر می آید

سخنم در نیستم از جهان خبر ارکیست ٭ بیع نبد الکند از گوشه اکادمی برسد

الف

آه تو شنیده ام ندیدیم خبر ٭ نقش جهان نگرد حسن که بسته اند

تجرد نیست بی فیض ولیکن فیض دارد ٭ بیک پا ایستد و چون که آرام می خسید

شکست تو به من صبح عید گلزار رست ٭ هوا رسانیده من دست در رضا میبرد

از تاب رخت آهن کان چشمه آب ... این آینه را حسن از زنگ برآورد

اینقدر باده میسر باشد ... کو دماغی که کسی مست شود

اول عشق من و آخر حسن توبکیست ... سحر عید است و شام رمضان میماند

نکته را با نکته پرداز کردن عالمی دارد ... بیان بیخودی پرواز کردن عالمی دارد

زخم سبزه و خندی خونی آید ... که خصم منفعلم رو برو نمی آید

شانه نسیم نگاه که زلف شب کشیده بود ... رنگ پریده بسمل در خون طپیده بود

الف

بزرگ کنند باکانت اگر به سر باشد ... کرامت شب دراز است پنهان و پیدا باشد

بلطف داری باد مرا صحن جهان است ... هر پشیمان دهانم را انگشت ندامت شد

خوی بر باعث آبیاری دیوانه شد ... گره سینه بانفاق در خانه بود

نوک پا ابر لب تشنه بخندد ... بنیر صبح خواهد شکر افشار

نو بهار دیده امید خواهد شد سفید ... چشم نرگس بعد از این کار با گل میکند

همیشه بر دم شمشیر نسیم خودی ... بجا طرح که منم نقش پا نمیباشد

الف

میتوان کردن سفر از خون دل لاله زار ... گرد سر میگردم از تب گریه از بهار

ساغر گل ... از آئینه آتش نفس نسیم ... سنگ را از آن شکستی بر دل نمی آید ببار

در نمکدان کواکب استخوان سوده ها ... دل بخوان چرخ مهمان کشتن نیست بهار

شیشه کردن زصهبای مرو بهار آر تست ... میتوان خون کرد چون گرداب یار با خار

نیست آیین تواضع در بزرگان بهان ... سخت باحرمت بود در کشتی ابرجران افتخار

سخت سیرو کین رنجهای نوا صبح تراه ... کشته و رسید نهان مردم چو چار ادر شرار

آفتاب آمناعت کی تا بل سوخته ... نعمتهای ... دو نان را ابر دنان واگذار

آخر شب ... از شرم گذشتی ... فراشی را در محفل مینا پا بل روزگار

دور رود از اعتبار مردم بی‌دانش است / گر زند بر آسمان از فضل پا از اعتبار

از زبان شکوهٔ ما شکر می‌ریزد / گفتگوی ما دو سر دارد به رنگ ذوالفقار

ایضاً

از کنار خویش می‌سازم دمادم بوی یار / زان همی گریم به بزم خویشتن سر در کنار

چون میان شمع را کناری نیست زان در حیرتم / کاشیان ما که میانه است دایم بر کنار

جان کنارم را میانی نیست بی‌او از سر ما / در میان خال دل جانم نمی‌گیرد قرار

نی میان شمع را کناری نی کنارم را میان / در میان آتش عشقش نمی‌یابم کنار

بر کنار از آنکه سودای میان شمع در سر است / در میان آن خود بهر کس نبود چو شمع تار

نیست کس را از میان شمع کنار اندر دو عالم / از میان انجمن بیند کسی چون به کنار

از کنار [ ] موی میانش یافتی / در خیال آن میان از خویش گشتی بر کنار

خوش آمدی که نشاط فسرده شد بیدار / زمین ز نقش هوا که شد چو ابر بهار

بهار تهنیت آمد که طپیدن دل / بدین ترانه که گل داد مژدهٔ دیدار

فغان کشیده کند بو از بس گل هزاری / که بر او فتد بهار از فضا مباد آزار

شکوه قدر تو آسان نمی‌توان دیدن / که دیده روزن تنگ آمد و جهان بسیار

چه سحر کرد ندانم که زلف گرد رخش / بجلب دود رست عنبر و بخشم خصم غبار

هوا زبهار نفس ساده ام لب حسن / پای شسته صلا ده که همرنگ بهار

بگو بتا گل بر بهر عنبر می‌دهد / ز خوش‌لی ادای آرزوی خوش میانش شمار

بگو بمطرب بلبل نسب بلند کند / ترانه که شود انتخاب

ناصر علی

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس / ای فیض ابر کرامت عالم گهربار

ایضاً

برد به برگ و نوا را سبک از جای بگیر / کوزه بید ست چو بنی بید و دستش بوار

ای شان حیدری ز تن نشان تو آشکار / نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

دشمن کش جهانست زدو پرور — فتح و ظفر دو نجمی مسند در قطار

خونریز عدو همه از ذوالفقار اوست — در دست او خیال بهادر چو ذوالفقار

تسخیر دوستان الهی نموده — ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار

فرخ دلم به نیم نگه صید کرده — ای طائران هوش خدنگت برا شکار

زرسم که دل ز بوی فراقت جنون کند — آن دل که برده ز دل من نسپار

باران چند در دل من خوش نشسته اند — این جمع را یک نظر عاطفت سپار

نام علی بوسی میرود در چمن خرام — فتح و ظفر به تهنیت آورد روزگار

الف

بار از آغوش دل من بیخود شده دورم هنوز — صد بجای ساغر بزم است مخمورم هنوز

لن ترانا از چه یک وادی خرام کرده است — میکند کاشانه رنگین آتش طورم هنوز

شوخی بونش صبا را از طپیدن کرده — دام را بود در غبار سینه ناسورم هنوز

سینه چاکم گردیدست از دشنم نمیدانم چه شد — بزم لبریز است از فریاد منصورم هنوز

نیست تیرنگ جلوه مژگان این چشم سفید — منبر از خون مظلم از بس رنجورم هنوز

باده پیمانه زبر لاله از جام منست — کوچه گرد رخنه تاکست انگورم هنوز

انعام داده خوانان قیامت شده‌ام — غرق جشنم قاتل سرمه پرنورم هنوز

نیست بی دل هیچ شان از قبضه فرمان عشق — باب جوان پروانه ام باز است هنوز

نقش جبهی خانه بود از شکستن سینه اند — در باب آرایش نرم است فغفورم هنوز

زاهدا این چند نه گل از حسن آن خوباهست — جلوه در صد پرده داند بوجبین پرنورم هنوز

چاک پیراهن قسم رباکاریها خورده — بو سفر رسوای عالم گشته دستورم هنوز

عمرها شد همچو شهید از یوم دور افتاده ام — میچلد در پرده دل بس زنبورم هنوز

الف

در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت — از وطن کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

رفت گردی سایه از فرق همایان بسکه صبح ۞ خاک بر فرق ... شام و بخود زم میسوزم

سرمه در مانده از تاریکی بخت خودم ۞ روشن از ریزش چشم آفتاب بخود میسوزم

دولت نابود فقر از ملک جسم بسکه شد ۞ سیل جای ... از خانه موزم میسوزم

الف

صبح ... تا فنا خورشید دل ... میسوزم ۞ شمع آخر گشت برلب ... میکند طوفان میسوزم

بر بدن در بر بدن زخم است بر اندام ۞ شوق ... بوی گل عریان میسوزم

طرز رفتاری ... نظر تا شاگرد ور رفت ۞ وی چکیدن اشکم ... آلوده از مژگان میسوزم

شوخی از گردش چشم سیاهش دیده است ۞ دل مبدل میکند در سینه ام سامان میسوزم

علم رسمی خوانده بسیار تا دانا میسوزم ۞ جامه بر بالای جسم داری و عریان میسوزم

آفتاب از بر تو خویش بستم درجی ۞ آنکه را زاده خود را ز نهان میسوزم

ز غبار سینه در ... جان خورده است ۞ بی هیولای عدم وا زنده ... میسوزم

جلوه گردی که از شوخی نگه محروم ماند ۞ غبنک چشم تماشای است خرامان میسوزم

مرده ام اما نمی سازند آزادم میسوزم ۞ دل طپیدن میکند سکین همانم میسوزم

درد الم ... چشم جادو گشت ۞ در غبار سرمه پنهان گشت فریادم میسوزم

جنون آتش میرا از دل تنگم میسوزم ۞ میبرد چون شمع از راه نظر تنگم میسوزم

از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد ۞ میزند عشق ... کار بر سنگم میسوزم

حلقه زدم از صفای عارضت آیینه شد ۞ ای بر دل ... خار از دل تنگم میسوزم

خون دل ... شد از لوح مزارم میسوزم ۞ میکند مشق شکفتن بهارم میسوزم

یک شب آن شوخ شمع جلوه گس ... ۞ میجهد چون برق آتش از کنارم میسوزم

بیقرارم ... دل بیتاب میسوزم ۞ خون روان گشت مژگان ... خوابم میسوزم

شب ندانم که کی با تو مقابل شده است ۞ صبح بر دیده خورشید ز تاب میسوزم

خاک شدیم و آتشی با جگر آشنا بسوز * ریخته استخوان ما شمع مزار ما بسوز
بلبل خوش ترانه ام لاله باغ الفت است * سایه گل نمیشود از برق جدا بسوز
بارها گشته دیر بر پرده سازم بسوز * شد نفس از سینه ام بیرون خوش آوازم بسوز
خشک شد چشمم چو با ناله دمسازم بسوز * استخوانم ماند و لب بی آوازم بسوز
کو دماغی با برف نی بو جدا زد دلم * عرش می آید با سنقاب بر و ازم بسوز

الف

گشتم هلاک و دل الطبیب آشنا بسوز * گرد خرابیم نه نشیند ز پا بسوز
بر شکوفه گرد اجل شد ز رفتن * صد رنگ آرزو دست چمن ز پا بسوز
نهال اوید الم کرده است جواب بسوز * بر آن نیامده از خانه آفتاب بسوز
جواب نامه عاشق کجا رقم سازد * دل طپیده فاصد نگشته آب بسوز
نیم گداخت و با جا در انتظار نشست * به بر نهم نفس است چون حباب بسوز

ای خاک وفا نواز و دشمن پرداز * ای سیف تو صبح فسخ راز خنده باز
خواهم که چو آفتاب باشم بایان * در هر گره سال نوصد عمر دراز
بند الف جان تو در سینه ام بسوز * بر آن زرفته عکس زر آیینه ام بسوز
خاک شد دل میدهد امید ناس بسوز * میکند مشق تماشای خط و خال انس بسوز
میکند از گریه مشم گر فند چشمش بمی * بند بر آن میدهد باده زند ناس بسوز
در جهان شانه حسرت از دلم شام فراق * نفس میزند و دل هر ذره نماس بسوز
خط بر او بود شد و دام آن ستمگر بایی * خون دلها میخورد مژگان عکس بسوز
تو تنگ بر رحم دل این مهر رخ صاف است * در کین سینه تنگ است جفا کش بسوز

الف

تا کی رفتی که با فراق حسرت ماند و بس * هر نگه گر دید بر آیینه چشم نفس
حسرتم با قیمت از شوق گرفتاری بس * القصه در خوش با بلبل گرفتار شد قفس

ره بپای رهنما رفتن محال آمد مرا ٭ قبضها دیدند گمراهان ز فریاد جرس
بست آسمان در چنین راهی قدم برداشتن ٭ الغرض از خویش رفتم تا که جانان ماند و بس
غیر دل روشن ز سر بر کاری دنیا نخواه ٭ موم شد پای مگس بر روی فانوس هوس
پرده زنگار بست مردان الهی در قفس ٭ گشته گردون نشد همطرح آواز هوس
از [red] قاصد سلام بلبلان شیراز را ٭ بوسه زن بر خاک آن وادی که مسکن بلبل نفس

ایضا

چاره نتوان کرد سالک جز همین گام از نفس ٭ موم میان شکست موج از راست و بس
عالم دل را که صحبت بر نور آیینه راست ٭ بر نفس کز گرد غیر آلوده شد نام است و بس
در بیابانی که لازم فرق با آرام نیست ٭ چشم پوشیدن ز دیده خویشتن گام است و بس
بی نگه خویش نتوان بود با ترک خودت ٭ راه ابرو برابر دل بسته بام است و بس
در گرفتاری بود جمعیت ناصر علی ٭ چشم پوشیدن ز دیده خویشتن گام است و بس

کشته نقش قدم از طبع رسا ام میرسی ٭ سنگسارم میکند خشت ره میخانه ام میرسی
شانه بر خود میکشد چندی برق جهد احوال ٭ همچو شبنم از گل گلهای صبا ام میرسی
آفتابی تجدم دارد ز اندیشی میرسی ٭ شبنم فرات کوچه شد ز سنگینی میرسی
چون طاوس زیب قربانم که از دل میکشم ٭ غنچه بلبل را ز بس از باغ بگذشتی میرسی
صد تغافل طرز دیدن را ز یادت میکند ٭ شد ز رنگ گل هوای نکهت از جوانی میرسی
هر که با دل آشنا شد عاقبت گم خود شود ٭ از تماشاخانه در جام جهان بینی میرسی
کفر و ایمان را ز یکتا گفتم و کس در آن نشد ٭ در ره مسجد هر دو دیران که دارد بی کسی

ایضا

از گداز نیم هجوم درد بانی ماند و بس ٭ جا که‌های سینه‌ام چندی گمان هر جا ماند و بس
دل طپیدن شد سرم گرد از صیاد خوب نفس ٭ رنگ خونی در قفس همچو کمان از رو ماند و بس
همچو آن شمعی که ماند شعله‌اش بعد از گداز ٭ کاشتم از درد چندان که شمعی ماند و بس

آفت سامان اهل تجرد نفس بس * برق این خرمن هلاک خویشتن صاحب دلی بس

عرض حال ناتوان از زبان سنگ رفتن * گفتگوی با چو مینا چشم گریان از زبان بس

ایضا

از شهید عشق و آن مشکل پسندی با مپرس * موج نسیمان میکشد سر بر رکاب انجام مپرس

طرز دیدن انتظار وحدت نسیمان میکشد * التفات دیده هایی از تغافلها مپرس

انقدر از عالم امکان گذشتن سهل نیست * ذوق بلندان دامن از دنیا مپرس

از شتاب جان سالک گنج هنر گستن کرده ام * خنده دندان نمای عشق را از ما مپرس

باده میخانه غیرت که از حد نیست * تا در سبو دل داری از دریا مپرس

سرو و گل را با شراب گرم خو داده ام * گر شتاب آمیز باشد هم کلاه ما مپرس

کینه جوئی نیست باید خواه کار ما * سینه صاف است تیغ انتقام ما مپرس

زهد و رد نام ارباب روزگار ما مپرس * گذشته ایم در آن کوچه نظاره مپرس

محبت است جگرهای پاره پاره ما مپرس * ببین شکوفه این باغ و از بهار مپرس

خوشا دلی که بود درد عشق سامانش * چو شمع بود از نقد داغ همیانش

در استخوان شهیدان هنوز مینالد * چو مغز پسته نه آب داده پیکانش

کلاه سلطنت خسروان شکست بدرش * نزنند اگر شب پا بنفرازش

ایضا

بخواب آمد جمال او که زنم در رهش رنگش * خزان میکند دیده ام میخندم در گل رنگش

بقربانش روم هر دم بقدر گردش خشمش * نمیدانند رقیبان رفتن بخونریزش

غبار آلوده الفت دل از مهر ابروان تنگش * خوشا آئینه کز عکس باشد شوخ نیرنگش

شکست شیشه دل در گذار عشق آرزو شد * نمیدانم که بر جانان الفت دادی تا سنگش

گره بگشوده از بیت ناز گل ناله بلبل * فرو رفتم که در خار ادو اندیشه جنگش

دارم دلی که شهر محبوبان بنوایش * محبت بس دارد که گل ریزد در آهنگش

کسی چگونه در آغوش آن آرزو تنگش ۞ که بوی گل شود از تنگی قبا تنگش

قسم به پاکی عصمت قسم به دیده من ۞ کجاست آینه کز صفا شود رنگش

خطی رسته آتش شوخ دیدن آسمانی ۞ هزار میکده قربان نشاط رنگش

قسم به خنجر که بر خطاطان زینت ۞ خوش آن نذر که شهباز میبرد چنگش

تغافل آید و ما را زبیش یار در است ۞ هزار لطف تقربان شوخی جنگش

فرو زلف آن حسن ز شناسایی ۞ که خال عشق جلد از شکستن رنگش

شاه عادل ما را علی سلام رسان ۞ دو گفتن هم خسی پس من رنگش

الف

خوشا زمینی جدا گر دیدن از نقطه بل نامونش ۞ دو عالم گر خورد بر جسم نجنبد دست افسونش

دو شنید بر نوشته از تجلی نهاده حسن رنگینش ۞ به هر خطی که بنوشته نامه [illegible] فانوسش

بدو آمد دل از بعد بعد ابد خلق آرایان ۞ [illegible] نشیمنش

مپرس از خواب رفتگانم که میندارم ۞ خط بلبل است بر رخسار خوبان یادش

خیال خیره در دل غربت او زنی یابد ۞ نفس بندان طالم [illegible]

قلندر در عرب دیدم قلندر در عجم دیدم ۞ زبان فارسی گل میکند اکنون [illegible]

ز شاه عرب آید [illegible] آید ۞ بیا [illegible] زمین دیدم خراسان [illegible]

ع از نهفت [illegible] بوی [illegible] آید ۞ همه عطر [illegible]

نفس [illegible] ۞ ع [illegible]

الف

ز شوق [illegible] ۞ که سوزد [illegible] پروانه چون [illegible]

ز الف [illegible] ۞ چون برگ گل از رنگ [illegible]

نبود هر نقطه [illegible] ۞ سواد دیده مشتاق [illegible]

[illegible] ۞ [illegible]

وجودی کرده اثبات جواب بی‌دهنی را ❁ چو برق از چنین جنبش شود معلوم نیشتر کشی

بسرت بسکه بی‌درمان بجهد از سینهایت نشتر کشی ❁ اگر شوخ لبان او نسوزد زخم خنجر کشی

ز مژگان تو خضر پیران جهد از سینهایت نشتر کشی ❁ که دارد بسر میر از چشم غزالان چشم نشتر کشی

چه حاجت بیرون آمد از نوک مژگان نشتر کشی ❁ که از جوشش طپیدن صید بسمل کند خنجر کشی

در آن صحرا که تو جلوه کنی سر گرم خنجر کشی ❁ که دارد همچو آتش جان صید از آن نشتر کشی

حدیث خنجر دارد نیست وحشی هر ما مرده دیگر ❁ نخوانم سجده کردم بر پروانه نشتر کشی

دل چیزی از تماشا هر چه آید نمی‌گردد ❁ اگر دیوانه خوابیده نسبت نیست تعبیر کشی

زهی زینت باید هر از صید طپیده‌ها ❁ که طوق گردن باشد چو ما زنجیر کشی

دل دیوانه‌ام بیاد زندان از طپیدن گوید ❁ مگر زنجیر و ناب چه کنم چون بس زنجیر کشی

غ از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد ❁ خطا شد بارها زین فر از ابهام ... کشی

الصّ

دراز ...

وشست هدف ز دل بلند گرم آن کمان کشی ❁ که از بوی کباب افتد نمک از زخم خنجر کشی

در آن صحرا که شد بشست غیرت ز نشانه تیر کشی ❁ نبی گوید فالبها غزالان همچو زنجیر کشی

بجا جوی که صحرا را برقص آرد به خنجر کشی ❁ ز سیلیهای خون سینه تا لب شمشیر کشی

ز بخت تیره خود الفت زخم وفا دادم ❁ که خندد در فلاف زخم دل از لذت شمشیر کشی

اقامت کرد عکس بسکه از جرأت آرزو ❁ کمان بردم که دارد در بغل آیینه تصویر کشی

خیال نخجیر جا کجا جان در دل که دارم ❁ که از کاغذ بعد جون صورت آیینه تصویر کشی

نجی بلبلیت عشق اگر نشنیده بشنو ❁ که دل با شکند در سینه نتوان کرد شمشیر کشی

کفن‌های بلبلت باشد شهیدان محبت را ❁ بروی خاک اگر ریزد ز غیرت خنجر کشی

الف

چه خطا است اینکه نقاشی ز نقشها دست تصویر کشی ❁ هزاران بوسه بر دست خود از ذوق خنجر کشی

بهران طحمند که انداز نگاهت گرد شمشیر کشی ❁ نه بلا از چشم لیلا نظر دریا دام زنجیر کشی

خدنگ بس باد آن مخمور لنگان الغیب اندازد * تو گویی کرده اند از برق لبریز ترکش

دلم را از زری صحبت زری بود کا نجا * به پروانه می سوزد نور شمع فانوسش

شده هر شاخ آهو چشم سور از در بیجا * چراغان کرده اند از شب بروی جاده کش

صد دلی از طپید نهای دل بیرون آید * گر شد چو هر نگاه آن پر چم زنجیرش

غبار با موج اضطراب نجو از فنا رسته * چرا از رحمن دامن دارم چندین بسی سحر کش

من مست و بید صباکی که ساغر آورده ام تا شبی * زهی پیمانه لبریز باشد حلقه در کش

بگرد نرگس اسباب لبیت اما وفی دارد * سبکبار باشد موجی که در میگیرد از آتش

شکر لب سیه مندی طوطیان در کین دارد * که چون شاخ عسل لبریز شیرینی بود در کش

گذاز بربست آرزو هم چو هر مغز آید * در آتش بخته خوان ساختن چون ابر حاکش

چه الفت داشته ام صبا با رب با نگار خود * نمیگردد جدا چون نقش طاوس زرین ترکش

الف

بود دارد سنگ موجی که بقدر لب دریا نش * دلی که گوهر شد جدا از در دخط لبهایش

لطافت میچکد از جلوهای قد رعنایش * توان رو دید چون آینه از نقش لب پایش

شنیدم کز این افتاب روز ریا شد * که میگردد بچشم آینه را آب از تماشایش

بروی ابروان آینه در سینه دارم * که بردن ماند چون زنگار عکس از سنگ خاراش

کلام ما بیازار معانی یوسف باشد * که فیض از همت من گر آید سبو دریاش

محالست اینکه مغز رم کند از نکته نظم * اگر غفلت ندارم از نفس بر طرف دامانش

الف

شکست آرزو رنگ از رخ دل ... * چو اوراق خزان برد از نیرو ...

کی در پرده ماند ناله فریاد بیمار * که لب چون رشته گوهر بود از بوسی نحالش

دل خون گشته ... در بیابان جنون دارم * که باشد چون شرر سر پیرهن از سنگ اطفالش

بهر رنگی که باشد یار هم آن رنگ میگردد * جدا نتوان نمود از صفحه آیینه تمثالش

غزالان را ز مینا میشود خواب فراموشش ۴ به بزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

بموران حقیقت شاخ زرفشان میکند هر شب ۴ اگر باور نداری از حریفان پرس احوالش

نمیدانم شهیدان شوخ خاکی در جهان گنجد ۴ که در سیر است مانند نگین سلیمانش

تو از نازک طبیعت میبری از نمیدانی ۴ که چندین کاروان ناله می آید بدنبالش

ایضاً

مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش ۴ که برگردیده از آسیب مستیهای مژگانش

بدل پنهان نماند خوبی روی بتابانش ۴ نقاب او بود ابری که میبارد ز بارانش

ننوشی درد از طفل رعنای جولانش ۴ گشوده شیشه در دامان قیامت گرد دامانش

کجا دیدم دل خود گشته را از ناوک چشمش ۴ که در آیینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش

جبین هر دو عالم بر در او سجده ریز آید ۴ که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش

در آن صحرا که از شور جنونم سنگ بردارد ۴ شکست شیشه‌های دل بود هر یک بدامانش

بگلدان

٨٦

بگلدان کو الف چشم در راه نوبهارم ۴ تجمل رست آسمان کفی بر صف مهمانش

درون بیضهٔ فانوس جنبش رود پیدا ۴ نگر در جلوهٔ سرو چمن با شمع جز انش

سیه چشمی که شد هر ذره ام نخجیر مژگانش ۴ ز دل هر دم بجای میبرد از بزم شیرین بیقرارش

بجود مجنون وحشی سر با الفی دارد ۴ که نیکی میکند بر جلوهٔ لیلی بیابانش

قیامت گر کشش‌ها خوبی بر خاک میریزد ۴ که آتش سوی عدم گل میکند چشم شهیدانش

مقابل چون تواند شد علی با چشم مستش رو ۴ که برگردیده از آسیب مستیهای مژگانش

دل از خوبی وسعت گردش بعد از طبع نابیانش ۴ برنگ بوی گل از زبان بر دست بوی دارش

محبت نغمهٔ دارد که جا بر پشت آوازش ۴ بزن نشتر که دل از دل برید از رگ سازش

ز جوش نغمه بی پروا دل حکم نیست ۴ مگر آیینه برگیرد نقاب از جوهر رازش

صف مژگان حسرت گشتن بخون تشنه می آید ۴ تغافل یک طرف میترسم از جان بخشی نازش

اثر بجوش نزار از سنگ مینای باده ام * که موج کاسه چینی شود در کوه آواز خویش

بساط مغز تشنه بجوش و کوب مبینی باید * فلان غلغل مینا بالا کردن آواز خویش

از خرابی شد دل ویران معمار خویش * گشت چون آیینه در حیرت خانه ام دیوار خویش

یک جهان تمکین بخود میبالد از طرز خرام * میخورد این سرو آب از رگ رفتار خویش

بر تو مهتاب در ویرانه ام نوری نداشت * سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش

همچو آن طفلی که طفلان پادشاهش میکنند * میزند لاف کرامت شیخ از دستار خویش

گنبود بی در سر هم آرا نشی حسن الله * جهد سلیمانی است زیب سبحه ام زنار خویش

چاره سازان بیکسیم زخویش درمانده اند * آب نتوانند که شوید گرد از رخسار خویش

میروم زین انجمن چون شمع و کس آگاه نیست * بر نمی خیزد صدای پایم از رفتار خویش

ایضاً

چو بوی گل همه جا هم در دل خانه خویش * بریده بلبل نگه در آشیانه خویش

زنیم ناله چو کوه بهانه خود مجنون * بموی زلف پری بسته ام ترانه خویش

ز کعبه تا بهمین راه اند که دور از آن است * نشسته ام چو محبت بر آستانه خویش

دربند دنیا و ز هیچ شمار است هر مهمان * ففنده ام بهوا چنگی شراره خویش

خزینه بود دل ذوالفقار خان دارم * بعهد خود هم خانم زمانه خویش

ایضاً

زده ام غوطه بسر چشمه مینای خویش * شده ام محو در آیینه سیمای خویش

باختم رنگ شب وصال تو چنین زردی نمود * چهره ام زرد شد از پرتو مهتای خویش

غافلان از جلوه کونین بجو رفت * میکنم خواب بس پرده تماشای خویش

بسمان شوق تو ابادم بسر چه کار * سینه برق شود جای زمینای خویش

بس از جهان شده ام بلد ز رفتار خویش * چند رشته های سوخته گشتم عذار خویش

ز رستم زلف که بند نقاب کس داده شد * خورشید را چو چراغ نشانم بجای خویش

تا در دلم خیال که صورت گرفته بود ‌ بد مست و پا شدم چو شرار از تنور خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمی‌شود ‌ مجنون‌تر شدم که شدم آشنای خویش

غوطه در چشمه خضر زند دانا ز خونبهای خویش ‌ زخم گل تا نمک شد از بوی جان افزای خویش

الف

شوخی که کیا بند غزالان ز نگاهش ‌ دود دل عشاق بود گرد سپاهش

تا حوصله کیست که گیرد ز نظر راز ‌ جنگ شود آئینه ز تاب نگاهش

آید بنظر شوخ ز چشم غزالان ‌ خاکستر تربت که ز خط سیاهش

رندی که صنم را بحجاب تو پرستد ‌ طغرای عملنامه تقوی است گناهش

سرمایه لخلخه‌دان بود گیسوی تو از فیض ‌ آگه شده‌ام از شکن طرف کلاهش

تا کیست که در بادیه عشق نهد پای ‌ نشتر برگ برق فرو برده گیاهش

محنت نشر باد او که زبان بسته در راهش ‌ ببر پهلوی تا گرده شیران کمینگاهش

خوش آن زلفی که از فیض بسوزن شب تارش ‌ ز دریا سر بر آرد گر بیندازند در چاهش

دل خمدیده‌ای دارم که بیرون آرد از گلها ‌ صدا در کوه مجنون گر بیندازد ز سنگینی آهش

با منظرب دل آورده‌ام از سنگینی خویش ‌ چو ناله میبرم از فیض فلاخن خویش

بهوای ابر ز خود میبرد مرا امروز ‌ چو برق جسته‌ام از جای گزیدن خویش

الف

نگاه گرم بیدلی است آئینه ز رویش ‌ نقش در دیده ببخند وصل پیوسته در کویش

بصحرا گر شود لیلی شکار چشم جادویش ‌ بهم سازند میل سرمه از خطهای پهلویش

مشو غافل بصحرا گر تماشای نگاه افکند ‌ که شمشیر است پنهان در غلاف شاخ آهویش

خیال دختری زر جان توان یافتن بردل ‌ که در هر گام می‌آشوبد از شوخی گیسویش

بهر تار ز مویش نیز اهل نظر از غم ‌ چه دور آئینه دار گشته از عکس گیسویش

زند گلگونه آتش بار دستی موج استغنا ‌ شراب آنکه می‌آید بجوش از رنگ رویش

برنگ رفته از چهره گر آید بر سر بیمار ❁ که از خود می‌رود قاصد عیادت را بر گوشش

حباب‌طرز چراغی دید و شد تا جهان هوشش ❁ که آخر کی آید ز تو گلگشت چمن تا به سر برد دوشش

به نیرنگ از نگاه از خطا گم کرده میهمانم ❁ نگاهی جانب من کرد و دیدن شد فراموشش

کنار من پاکتر از آینه دارد خدنگ عشق غم ❁ که آن مه بر فلک باشد که من دارم در آغوشش

کمان چون شد پی آرایش ابروی عشق از ❁ بهزاد الجهان غالب که آوردند بر دوشش

دل مینا ز ضبط ناله از ... جا می ❁ چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان کرد خاموشش

ایضا

قیامت جلوه سروی که من گشتم گرفتارش ❁ کند قالب تهی چون غنچه سر از طرز رفتارش

فروغ لطف که جانان منور باشد برق دیدارش ❁ نگه محروم برگردد ز شوخی‌های رخسارش

ز شوخی که نگه عکس هم شد نوان دیدارش ❁ چو شبنم چند از آیینه هم حیرت رسید به رخسارش

مروتی که نکند سرمه ریزد چشم بیمارش ❁ چو حرف خفته باشد بی‌صدا از ... بیمارش

به جوش بید ... قند لبی همزبان دارم ❁ که باشد سایهٔ مژگان خواب آلوده منقارش

درین دشت سر آوارگی بر داغ دارم ❁ که بهر شکار سنبلها درست دیوارش

کلام من بهار زرد معانی یوسفی باشد ❁ که غیر از همت من کس نگردید آب خریدارش

برای ناله مشق از آن دیوانه مجبورم ❁ که باشد از کدورتهای دل دامان کهسارش

علی ز درد و منع خوبان نکته ... نبی باشد ❁ به هر جا منفرد شد میتوان کردن گرفتارش

ایضا

ز بسکه بیخود از ... سر شارش ❁ نشان آبله ماند از عرق بر خارش

بر هم زنی که ز شوخی ... دل طپان دارد ❁ هزار پاره ... سبحه موج زنارش

فروغ لطف که شوخیها ... لعل خوارش ❁ نگنجد در کنار هر دو عالم حسن ...

بکف سنگ جفا لطف یار ... نمی خواهد ❁ که آورد شکست دل ز لطف نخوانش

ز شوخی که دل ... صید است قرارش ❁ در آن زمین نکند خون شکارش

هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی ⁂ گردید مگر ابر بهار آینه دارش

دلی دارم که مانند ماه نیم چرخ آتشش ⁂ چو باران انجم از افلاک ریزد برق رفتارش

غزالا از تماشای تو نقش پرتو روی مینوم ⁂ برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش

نشو خجل سخن آواره ام ز کشور خویش ⁂ صدف جدا ز وطن میشود بگو هر خویش

بعد تجسم هر جمله تنگ چشمی ز ⁂ گره چو آینه دارم بدل ز جوهر خویش

دل زخمی نهان دارم که ناسور است بهبودش ⁂ چو رگ یاسمین دریا کمال کردم نمکسودش

جهان نفع بر حال دل کنم بس سینه چاکش ⁂ که گرد در شیشه خاموش از نگاه سرمه آلودش

ایضاً

رم کردم از کرشمهٔ آهوی رنگ خویش ⁂ رفتم بجایی که نرسیدم بچنگ خویش

آن تیغ بیباک دلهای صاف نیست ⁂ ابری که دشنه رست همینا بنوید از خویش

بسکه هر لحظه بر تماشای گل رخسارش ⁂ گرد آینه گلستان زدم بهارش

حباب

حباب آینه مهتاب سنگ بر شود ⁂ هر کجا جلوهٔ خورشید کند رخسارش

ز حرف نامه برابدل دگر امید دارم ⁂ که طوف آن در و بام ز حلقه دارم گوشش

مینوش دیده ز سودای خواب دوش سحر ⁂ نصیبه گیر ز نقش بنفشه یاد رخش

کریم را نرسد بهرهٔ زمانه خویش ⁂ هما چگونه نشیند بزیر سایهٔ خویش

از بسکه گشت شگفته و بیقرار خویش ⁂ نخورد از آب آن برق کشد در کنار خویش

عشق آتش است چون نافه زند بر بهار خویش ⁂ کوه خاکستر شود دار شعله آوار خویش

ایضاً

خوانده ام آب تیغ بر پیشانی خویش ⁂ چند شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش

آخر عمر است غافل از خود هشیار باش ⁂ هیچ بری آب بر رو میزند بیدار باش

فرو مشو که چکد سرمه ز چشم نیش ⁂ داغ چند لاله شود ز خون شهید نگهش

خشک شد مغز سرم از بس دوانیدم گوش ⁂ ریگ می ریزد ز لبان شیشهٔ ساعت ز گوش

شهید شوخی او را فراز رتبه کجاست — هنوز همچو شفق سر میکشد بخون نفسش

فند گلگون قبای او شاخ گل بنماند — مگر از جا نمی برخیزد این فواره آتشش

آمد خبر تو در گلشن دوشش — بیمار فتاد سرو گل رفت ز هوشش

تا خبر تو بشنود بار دگر — از شبنم صبح گل نهد پنبه بگوشش

برقع برخ افکنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

یارب چه بلائیست که چون جوهر شمشیر — پیچیده بهم نور نظرها به سراغش

گر چنین پنهان شود از نور او رخسار شمع — هر طرف چاک پرده فانوس گردد تار شمع

هر دم در انجمن از خون دل آگاه نیست — بر نمی خیزد صدای پای از رفتار شمع

عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است — سیل برپا میکند در انجمن دیوار شمع

میرسد آخر بکنج خویشتن ره بهار عشق — جز لب گستاخی ندارد صبح در بازار شمع

عشق

عاشقان دارند در هر پاره دل عالمی — طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

رنگ گل نکند هم بهیچ طریق — بکمر عمر بزن روز کار با توفیق

بنوک سوزن مژگان برار خار از پا — براه عشق خلد خار اگر بپای رفیق

سبک روان همه از سنگ جهان رستند — که تخته پاره نگردد ز موج بحر عمیق

بجست و جوی تو در وادی حرم پویان — چو موج ریگ دویدم بصد هزار طریق

ایضاً

می طپد دل در برم با آنکه گردیدم هلاک — مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوق تو دیدم تشنه لب ای جان پاک — استخوانم شد برنگ خار پاها چاک چاک

خاک میخانه را چند کاسه سر [illegible] — جام طلا هر کس نگاه [illegible] در زیر خاک

اینقدر بیجا مجال از ذکر خدا بود دل — شد نقش در سینه [illegible]

جلوه گر باشد جمالش از نزار ما هنوز — پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایهٔ بخت سیه آسوده اند ۴ خانهٔ تاریک مینت نور چشم درد ناک

در لحد هم کشتهٔ شوق ترا آرام نیست ۴ خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

تا بکی خواهی زدن بر شیشه ام ای شوخ سنگ ۴ آنقدر کردی پریشانم که حالم گشت تنگ

ناتوانا گوشه گیر از عجز جسم ضعف ۴ موج آب کم بکشتی میکند کار نهنگ

از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برگرد ۴ بیصدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

بکوه چون دل دیوانه ام کند آواز جنگ ۴ شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ

ایضاً

زخون گرم بود روشنائی دل تنگ ۴ چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ

گرام عاشق دیوانه رو بکوه آورد ۴ که اضطراب رگ سنگ شد علاج سنگ

گسست دل ز غبار هوس نقاب رنگ ۴ چو آتش ته خاکستر است زنده جای رنگ

زبسکه در عرق از خجلت گناه شدم ۴ فرو رود بزمین سایه ام چو آب ریگ

عارضت دیدم ز حیرت شد نفس در سینه تنگ ۴ آب در چشم ترم گردید چون آئینه خنک

ایضاً

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل ۴ ~~هر شبنم است چشم پر آب بروی گل~~ ماند برنگ آینه شبنم بروی گل

در غنچه بسکه منع نفس سوخت بوی گل ۴ چون لاله داغها شده پیدا ز روی گل

گم کرده گل بفکر تو از بسکه هوش را ۴ مرغ چمن بناله کند جستجوی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود ۴ شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل

بلبل بنو بهار کند ترک آشیان ۴ آتش فروز خانه خراب است بوی گل

از رشتهٔ رگ سنگ دل چاک دوختم ۴ کردم بهار سینهٔ شبنم رفوی گل

دیوانه شد ز جوش بهار خطت جهان ۴ از هم گسست سلسلهٔ شانه بوی گل

امروز عکس خویش در آئینه دیده ۴ یار از عذار رفت عرق از ناز روی گل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل ۴ چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل

زهی بستر گلشن و بلای گلاب حسین رنگی برنگ لاله و بویی ببوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی هر شبنم است چشم پر آبی بروی گل

یک بوسه است از لب شاه آرزوی دل این آب خشک بار ز دل کی بجوی دل

عینک به پیش دیده روشن نمود ب در بستن است چشم گشودن بروی دل

از جوش ناله آبله بیقرار من فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

بسکه شد خشک ز سودای تو فوج در شب گل رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل

چاک شد پیرهن از شوق تماشای تو گل رنگ در غنچه بلغزید ز بالیدن گل

رفت ایام طرب سیر چمن را دریاب سبزه گردیست که بنشسته ز رفتن گل

همچو آن غنچه نشکفته در این فصل بهار شاخ گل بسته دو دست از خندیدن گل

نا خورده از آن لب شیرین شراب گل بلبل کباب گشته ز بوی کباب گل

بهار میکند از دست رزان بدامن گل که گرد سبزه و خضر میشد هنوز زمین گل

ز بسکه گرم از تاب آفتاب چکاب شرار سنگ بر آید ز صورت تمثال

مزاج آهن و خارا ز التهاب چنان که زاهد از شرر خویشتن بهم اضمحلال

مزاج خاره بدل شد بموم مشرسم که دانه شکند در آسیا شود غربال

نهی چو حلقه برون در کشد قالب درون خانه آیینه گردد تمثال

ز بر خانه زند گنج نسیم موج ظهور چنانکه نم بتراود ز رنگهای سفال

ز بسکه شعله فروز سموم گشت هوا ز بسکه آینه دار گداز شد صلصال

زمین بجوشش بلرزد چو گرد چهره آب اگر بروی هوا پشه‌ای فشاند بال

چو خون به پیکر زنگی ز آفتاب تموز نهان شد اخگر سوزنده در نقاب کلال

چو قطره جشن برف بیخ و تاب خورد که رنگ باخته از گرمی هوس سیال

ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد چو شمع بر سر خاک است تشنه نهال

بسینه که بماند به آنقدر بلند درخت
که چشم شاه توان کرد عرض صورت حال

که هست سید اهل وفا امام همه
محمد عربی صدر مسند اجلال

گدای خاک در شه نشست بر سر عرش
چگونه کان کند از رنگ زر بی آل

سیاه چتر شهی را کجا قبول کند
بجای سایه همای رخش کرده این تمثال

شکست رنگ تمنا نجات از رخ شی
که ریخته است چو برگ خزان زبان سوال

میان باغ بهشت و نعیم رحمت او
تفاوت است بفصل خزان دغدغه سوال

پدر زمند تش آسمان بخدمت خلق
بود چو برگ کهی سال پای بند قبال

ایضاً

شهنشهی که شهی را بحکم آن رسید
ظهور کرد ز هر مو طلب جلال و جمال

فروغ نور جمال دوازده ماهش
که آمده به یکدگر ز گردش سال

چه برسی از در دولت مراد ماهی
که مهر و ماه بخود رشک روز بعث آل

ندیده اگر آن مظهر جلال ترا
نگاه کن به تکلیف نهان بامر و حال

خوش آن شبی که در ایوان او بهار بعد
نگه غنوده ز دل در شکارگاه وصال

رسیده بیک الهی بکف عنان براق
جهنده که به رسم بلی نموده مه نال

پرنده که بماند از گردش حبیب
نفس شمرده فشاند نفیر لب بوال

بپای سینه برآید بر بندوار بلند
کجاست وسعت میدان اگر نماید بال

ندارد شتی که خرد مهر حق بجز طبعم
ز مطلع نمایم باهل هوش مثال

فتاده نعل سمش بر سپهر گشت هلال
هنوز سیر کند در جهان هزار سال

هزار کوه بدخشان نثار لعل کند
ز آفتاب نبوت در دست حسن جمال

خوش آمدی که ز بس طلب بردن آن
چنان که آینه با امان خود رد تمثال

گرش صورت شهوت فزای رو بیند
کند چو دیده طاوس در نظر از ال

ایضاً

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم — چراغی کرده‌ام روشن که در هر انجمن دارم

منم مجنون بسی در کوه و صحرا خوش وطن دارم — ز هجر دوست میمیرم چه پروای کفن دارم

ز بس پیوند الفت گشته اجزای وجود من — به هر جا میروم چون آب پیداری وطن دارم

تجرد پیشه‌ام کرده‌ام از امر بس دنیا — ندارد گر چراغی خانه فن سوختن دارم

حیات طرفه در پرده نهان از کرم دارد — کف خاکستری دیدی و پیداری کفن دارم

حدیث عارفان تصویر بس محو میباشد — سخن گر مرده را از خاک بردارد سخندانم

مقطع بار نفس در سینه بیچو بم بمسایم — ز گوهر قطره دارد از سیاهی که من دارم

ایضاً

که بر شمع در برهمن داد جانی که من دارم — چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم

دل بادارم جواهر خانه از سنگ بخیلیش — که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم

به دست آورده‌ام دل را ز ایمان چه میپرسی — همه تصویر حیرت گشت قرآنی که من دارم

نمیدانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را — نمک شد ریزه در چشم گریانی که من دارم

جهان تنگست بیرون رفتن آسانست زندان را — رم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم

نیم جرم محبت خانه زلفش قفسها دارد — گلستانی کنند دور ز زندانی که من دارم

ز حسن مصحف خطش جدا دل دور تحسین آینه مطلق — که دارد این چنین بینش فراوانی که من دارم

مقطع [illegible] — فلاطون آه اگر بیند یونانی که من دارم

ایضاً

به تنگنای بیجد [illegible] — که چون دل میبرد سوی تو جانی مبتلا جانم

ز بلبلهای [illegible] — درون خانه [illegible] بیرون صحرایم

ز خونم همچو شمع کشته دامانم نشد رنگین — شهید جلوه بیرنگ آن محفل آرایم

چنان آن دهان تنگ [illegible] — فشار دهر بیرون افکند از خاک افغانم

[illegible] — ز رنگ غنچه لبریز [illegible] میبالم

بخلوت عالمی دیدم که عالم شد فراموشم ۴ کمند وحدتا بستند چون آیینه بر دوشم

نمیدانم که می آید که از خود میبرد هوشم ۴ طپیدنهای بالادست دارد بوی آغوشم

خمارم میکشد ابروی خرابات بر دوشم ۴ نظارت میدهد چون موج بی خمیازه آغوشم

شکست رنگ هستی کرده تعمیر بر دوشم ۴ برنگ ماه نو خالیست جای تو در آغوشم

ایضاً

نگاه چشم شوخی زد در بن صحراره دوشم ۴ که می آید درم آهو با سقفای آغوشم

بجای پرورش حسن ای بخت بر روزنم ۴ بود چون گرد رنگ در پرده روشن چراغ خاموشم

بهر محفل که رفتم خویش را جلوه کردیدم ۴ چو می در سر طوفان دیگر میکند جوشم

ز خود رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد ۴ شکست رنگ دل گلبانگ منصور است در گوشم

نقاب از روی یوسف میکشند دارد ادای چشم ۴ بود بی جلوه یک عالم پری خواب فراموشم

چه برق از رخت شب ذوق عریانی دمیدم ۴ که رم میکرد چون خمیازه بر اهن ز آغوشم

بچشم پاکی می بینم جمال خوبرویان را ۴ بنازم خانه آرایست چون آیینه آغوشم

نهانی میبرد دم ساغر بیادت چشم بی بینی ۴ که ما که همچو نرگس دامان سبو گل کرده از دوشم

نگردم سرمه‌ها کس در بن محفل نمیدانم ۴ برنگ شمع میباشد جدا بر راهن از دوشم

شهید عشق بر فتراک حسن تو هیهات دارد ۴ شکارم کز خط ظالم طمع از رفته فراموشم

به شوق از رخت شب ذوق عریانی‌ها را ۴ که رم میکرد چون خمیازه بر راهن در آغوشم

ایضاً

نجس عشق لولان بخت رنگ سحرم ۴ چو لوبی گل نفس میکشد بر بحرم

خدنگها چو نفس در دل کمان سوخت ۴ هنوز از غم غم است شوق بحرم

اسیر عشق و گرفتار بند نفس دارم ۴ چو شیر زرد در طرفی گشتند ز بحرم

ز خار خار بخت دگر مبر است ۴ بسینه رست دل چاک بخیه شرم

حریف چشم آنم معمور نیست ۴ که گشته رنگ پریده نظر بر م

فلک ز عالم ویرانیم غباری نیست ۴ شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

نرنجی از تعب سخت دشوار سنجرم ۴ ز کاغذ میر دهد چون فلک از آینه تصویرم

چه میباری بر آن دام را از بیر نخجیرم   چنونی که ام هیدا که حاجت نیست زنجیرم

ایضاً

نمی‌رسد ز جفای فلک شکست بحالم ۴ کرم بکوه زند چون صدای خویش بنالم

چنان بگرد خس خشنی روم ز رنگ ریشا ۴ که عالمی شود آینه از هجوم مثالم

نمی‌کذارد جهان الفتم قرار بگیرد ۴ چو شمع ریشه زند در هوای خویش نهالم

چو صبح هستی من شرف تماشای نیست ۴ از انکشت خود کرد افتاب سفالم

سبک شده است تنم بسکه از الم محبت ۴ ز جای خود نتوان روم اگر در آورد خیالم

فلک نمی‌برد قدم از قفای که ز سبب زمین را ۴ بود برستی نقصان خود عروج کمالم

نفس شماری صبحت پرده سازم   بود کستی ما رو چه آواز

حدیث بخیران بیصدا نوازی نیست ۴ بیا از آینه کر فهم مسکنی وارم

ندرود بخینه با لب هوا نمیداند ۴ نکر و هر بر تو قبول سکان بازم

لب ز کلش و ملول منع شوخم کرد ۴ درون بیضه چو کال بوحدت بال پر وازم

خرابه دو جهان کردی از وجود منست ۴ بهر کرده که خشم کنند ممنازم

نبود عارت دهر سد از هم بنیست ع نشو چرا دراک خویش ممنازم

ایضاً

بشمار نفس از خویش خبردار شدیم   تا چه دیدیم در آینه که از کار شدیم

یال رعنائی ما قبض هوای نکذشت   همچو طاؤس بصد رنگ گرفتار شدیم

ساز بیرنگ ما هست بر آهنگ ندیم   گرچه بی پرده بصد رنگ گرفتار شدیم

آفتاب تو کین دل ما جلوه نمود   همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

باکتر از آینه داماں ترمانست ع گرچه غرق کنه از نخبت سیه کار شدیم

دردمندم نامه از خواب عدم برداشتم * پنبه بر داغ جگر از بستر ما برداشتم

زرق بیک نامه ام شد چون شمع ناتمامی * تا کف پا سوخت از داغی که بر برداشتم

تا شدم محو تماشا نمیدیدم کسی را * بعد از آئینه دل در برابر داشتم

باز آن شوخی که یک نوبر بغیر از دل نبود * استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

نالهای خویش کم میزد بقفل در اثر * آهی از مژگان آهو سرمه گون بر داشتم

الف

روشنی کم میشود در ظلمت کاشانه ام * هست خال چهره زنگ چراغ خانه ام

خاک غربت کرد تعمیر دل ویرانه ام * جغد کبر پا لیده در گرد خس ویرانه ام

بسکه پر برست از گرد کدورت خانه ام * همچو بلبل سر به زیر باشد شمع در کاشانه ام

رخنه دارد بسکه از گرد حوادث خانه ام * آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام

اینکه میبینی زفیض هر دم نشان خانه ام * کثرت سیلاب آباد لبست در ویرانه ام

در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند * پر شد آخر زلبت آب بقا پیمانه ام

شعله آه از طبیعت نهانی دلم در پرده ماند * شمع میدزد دود نفس از سوختن پروانه ام

میشود چون درد از صهبای آب آخر فشان * نیست در مهتاب نهان ظلمت کاشانه ام

هست خال چهره زنگ چراغ خانه ام * آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام

چون بلند در بسته با خود گشتن دارم * بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه ام

الف

حلقه نو وسعت بحر در دل وا کردیم * قطره جوشید به پیمانه دریا کردیم

شب که بی مستی صدرنگ تمنا کردیم * نفس سوخته را شیشه صهبا کردیم

جلوه غمزه بیدار آئینه تحیر نیاید * عالمی را به تجلیات تو تماشا کردیم

جا هنا طلب شب چو دل ابیدار نبود * گوهری بود در بستر که پیدا کردیم

سخن چرخ بهانه رد پی کجش ببخشید * باده از آتش رنگ بمینا کردیم

زاهد و صد چمن ایوان خوبان بنت ۴ یاد یک سینه چاکی که تمنا کردیم

شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند ۴ جلوه‌ای نیست که پروانه تماشا کردیم

بوی گل زخمی حیرت شده بر خاک افتاد ۴ پرده در چمن از پای تو بالا کردیم

صرف چه آینهٔ فطرت ما گشت ع ۴ چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

الف

ز بس بی جلوه‌ای گر عرض آهنگ گردیدم ۴ چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم

خموشی شور نقشی داد و دولت گرد تلفیقم ۴ فراهم گشت از بس رنگها بی رنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم ۴ ز قیمت ناشناسیهای گردون سنگ گردیدم

جهان یک گوشه بود از عالم بی اختیاریها ۴ نجو با لیک قدرم آنقدرها تنگ گردیدم

قدم فرسوده شد سر منزل دریافت پیدا ۴ گذشتم زین بیابان بلا مالنگ گردیدم

جلوه سامان مینکی طرز تغافل دیده‌ام ۴ مینک در صد بهار از غنچه گل دیده‌ام

خندهٔ گل قهقهه از رفتار بلبلان میزند ۴ آتشی در کاروان آه بلبل دیده‌ام

یک شکست شیشه محتسب بود از گوهرم گذشت ۴ اینقدرها در قدح نوشان تحمل دیده‌ام

این جهان و آنجهان چیزی دردی ای بلند ۴ بزم بی‌سامانی اهل توکل دیده‌ام

نیست دنیا سد راه از خودی گر دیده‌ای ۴ میتوان کردن از این دریا گذر پل دیده‌ام

الف

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام ۴ بسکه نزدیک توام از دل فراموش توام

در تب از کم حرفی لعل نمک جوش توام ۴ چون کباب آتش بسیار خاموش توام

گل بجیب مهر میریزد شکستن ای ماه ۴ هر قدر از خویشتن رفتم در آغوش توام

میکند بازم دیار یار نیز آید هنوز ۴ مصرع برجسته از خاطر فراموش توام

طوق قمری شوخی چشم پری بام کمند ۴ آنقدر دیوانه سرو قبا پوش توام

نخود از دنباله آن چشم بیمارم ب ۴ چون شکار آهوی شیر بر دوش توام

صبح شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم • شفق خون جگر بر فلک باز دهیم

نیست معلوم که آن شوخ بکاشانه آید • بر در دل بنشینیم و بیک آواز دهیم

آشیان و قفس و دام ز یک سلسله اند • در هوا چرخ زنان سینه بشهباز دهیم

همه ذرات جهان محو تماشا کردند • کر بابد بخبران چاشنی راز دهیم

گر نبازی که توان کرد نثار جرس • مشتکش گم شدن جرس آن باز دهیم

الف

همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه ام • زرق آتش میشود آبی که نوشید ریشه ام

در هنر از فهم از سنگ جفای روزگار • جوهر آینه شد آخر شکست شیشه ام

محنت زها دشنه میبرد آسوده دلم • میشود افسانه خواب آتش صدا ریشه ام

با فسردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل • سیمنم آبا که شد چه میدهد در ریشه ام

روزگار از بسکه بر سنگ جفا نهان بود • از شکست خویش همچون غنچه پر شد شیشه ام

داغدار است

داغدار است چو طاوس زبان بالسرم • بسکه پرواز نفس سوخته در بال و پرم

بسکه دست آمد برین گشت جسم لاغرم • از تن هر مو روان گرد به نشتر مادرم

حلقه چشم از گرفتاری بر بید در برم • حلقهای دام می روید چو طاوس از پرم

بلکه جان در دست پنهان در دل غم پرورم • بحر را در خفه در برده است آب گوهرم

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم • چشمه آیینه خالی میکند خاکسترم

چون ز راه عشق مهرویان بسوزد پیکرم • سر به چشم ملایک میشود خاکسترم

نور شمس از اعلا ز شوق نور جسد در سرم • رنجت از جوش طپیدن زیب پرواز پرم

استخوان صرف کلاه عشق شد در پیکرم • انگارم انگار دلیکی زر در ون خاکسترم

جرت جست عشاق هوس از ورد رشتم ربود • شعله تصویر شد جهان پا بال و پرم

نشتر آه بر بستم دلا شوق گریه • همچو کف خیمه جوشی نمود در بارهای پیکرم

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش • در گریبان همچو غنچه شد پنهان سرم

یک چمن پرواز جنس طاوسی دارم آرزو   حلقه‌های دام او از بس گره شد در پرم

در گلستان قناعت پا بدامن کرده‌اند   همچو گل از رنگ می بی زر بند باغ غرم

گاه در جسم از کسی بر روی دیگر راستی   زیر بار آن افکند طفلهای سنگ خودم

بسکه عشقت سوخت با صد دیده گریان   میتوان کرد آن خبر از خاکسترم

الف

ز سختیهای چرخ کینه‌جو از بسکه دلتنگم   نمی‌آید نفس از سینه بیرون جز رگ سنگم

به قدر آنکه چشم آشنا شد هم از شکم   چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم

نقاب جسم شرم آلود خوبان است دارم   برنگ ابر باران میدهد آیینها زنگم

بیاد آمد آن بی‌رحم نهانی ابراز آن رشد   قیامت کرده با خویشتن امروز در جنگم

رسید نهانی شد همه طرح آن طرز میسید نهان   گذشتنها چه آسان بود جنبش طاقت لنگم

نمی‌رنجم از آن تیغ از مایه‌های زرگانی   محبتهای ابری نمی‌بخشد بفرمان سر جنگم

ز ازل

تب کم فرصتی دارم تا مل کن علاج جسمی را   گل آمد لاله شد این نقش و آل امروز در جنگم

الف

نه تنها کی ز فرد در جدول روی تنها هم   عبارت از سر خامه میفشد زبانها هم

بدور خانه میگردد نه زلف تنها حسن   فدای چشم مینا دیده داغ نهانها هم

شرابی را که می آرند از سرچشمه کوثر   بلا گردان لعل یار از آب زبانها هم

نمیدانم چه لذت میدهد خنجر شهیدانش   بسر بردند مظلومان به برها جوانها هم

نمیدانم غضب کالک کرده زیر قتل کی عاجز   تغافل میرزد از روی تو رنگ آسمانها هم

چنین در آتش وصلی درین عالم امکان نمیباشد   کمال اول زوال میباید بیازبانها هم

بجوش لب با سبان دیدن دل ها گردم عالم   که شاهان جنتر دارند آبی شیانها هم

از لطافت که حرف بشنود در حال خلد باشد   بعد عهد جدایی از تو دور بنر بانها هم

منم آن شهر میگویم که دشت آمد بجان تنگ   بدل درد دل مجنون مست شعر فغانها هم

ببین در معنی او تا بهستی آشنا گردی / نگار نقش خانه برنگ می شیر و ماهی هم

بربار شکر الله جان دو دستی زین عمل نعم / ز شوق نقش کلف مینماید جا لف هم

ز هم شیب چندان زیر عشق نقش آرامم / که آید ز ریشه بیرون از نگینت گر بر نامم

عجب نقش زدارم مبین گم کرده آرامم / ز چشم یار ساغر میدهد هر حلقه دامم

نگه ظرفی تماشا دارد انوار دریاکش / محیط میشود گر قطره ریزند در جامم

زبس چیدم سایه گشتم خانه بردوش سپید دوش / فروغ صبح ترسم سیل گردد بر در و بامم

بصد رنگم گرفتار جیب طره ساقی / که بر بالش چون طاوس شد باید دامم

ز دریا پر نه دارم آب گرد آلود ثبت / نمی گنجد چو گوهر جز کف خویش در جامم

الف

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم / صد جهان دادم تجارت بالکار سر زدم

بزم وحدت بعد تخیل آئینه خلوت گاه عشق / حرف آوازی نیاید حلقها بر در زدم

الخ

خوشم چندانکه از بی پرتوی خرد دل ماند / شعله ام تغییر بر آید غوطه در آتش زدم

با نظر ی شیخ خود رندانه سر کردم / تا کواکب سبحه گرداندم ساغر زدم

الف

چو برق بیخودی دارد شید از خویش رفتم / نگاه طرفی سرمه ای از دیده ماند و رفتم

نگه تا گرد او دیدم و از خویش رفتم / الا از این همه طاقت نصیب یاد رفتم

دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بجا آمد / بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم

دل گرم چراغان کرده برخاک فرازی / چنان در خواستن رفتم که در زیر کفن رفتم

گو چشم میتوانند زخم انتظارش را / برنگ شمع هرجانب که رفتم با وطن رفتم

نمیدانند بیدردان سفرهای حریفان را / که تا آفاق عالم بر پر و بال سخن رفتم

ریاضت آنقدرها کاسته اجزای وجودم را / که تا اقصای عالم با پر و بال سخن رفتم

نگیرد گرد غربت دامن الفت زاجرا را / برنگ موج هرجانب که رفتم با وطن رفتم

سبکروحی با ضعف بدن باید از دین پیش / که چون سایه با نور چراغ از انجمن رفتیم

ایضاً لطافت بدان تو جلوه نازک نهالان را / نهان گرد دل داری تو باشی اینجا که من رفتم

ز بس فرسوده شد در انتظارش چشم حیرانم / نگه بست استخوان کمان میکند از زردش خالم

ایام بیک پامال کرد بادام از خرابیها / که چندین بی نم برسم خونبها میکرد دیدنم پامالم

فراق لیلیم که قهقهه میزنم از دل طپیدنها / شرر از سنگ می بی تو جدا رفت بدن بالم

دل دارم که بر کوی بت کی ز دست تو همسایه‌ها را / که میگویم ز درد عشق او بر خود نمی بالم

ایضاً

ز جنون سوری بیا زار بجان انداختم / شیشه انجم ز طاق آسمان انداختم

ناله بلبل صدایی بر شکست رنگ گلست / در چمن باز از گل روت فغان انداختم

سایه حایل بود فرسنگ ما ندیدم چو گرد از خویشتن / پرده فانوس بستر از میان انداختم

وا کشیدن لذت و درد ابروان کردم ز دل / خنده‌ای از نغز کردید استخوان انداختم

خرابا جلوه بیرا گوشه ویرانه دارم / چو مژگان بشانه گیسوی سیلاب دیوارم

بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را / برنگ گرد یک سر چشمه نور است زنگارم

شدم غافل از همطرحی این کهنه بدردان / نمی گردند از خواب عدم اکمال بیدارم

سلامانی شدم چشم تر آب بالا آید / گسستم همچو موج اما یکه صد گشت اثبارم

ایضاً

بعد از این می از لب جانان میکنیم / جام مینا را شکستن پایه هم میکنیم

توبه گستاخی است از رحمت خجلت میکشیم / مانده ام مینای بر طاق میکنیم

توبه گستاخی است شرم از روی خجلت میکشیم / معصیتهای برشان راز فراهم میکنیم

چشم زخم از خجلت سعی طبیبان بسته شد / روی باش نفت در گوشم که مرهم میکنیم

عاقبت نام خدا گشتم و بوی بردم / گفت خون ... سیاه زنگ برسم ما میکنیم

همه جا رفتم و از بهر ندیدن رستم / گوش کر کردم و از شوق شنیدن رستم

شرم همت گیرم را بخجلت بر باد داد — آب گردیدم ما را ز چکیدن رفتیم

اخضران بسکه ز شوق تو ز راهم گشتند — ماه نو صبح گلی بود که بی آن رفتیم

هیچ صیاد بر صورت داغی ننمود — آن غزالیم که با رم ز رمیدن رفتیم

الف

نگاهی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم — چو صبح از نگاه دیرانه ها کی گسسته سیلابم

فروغ شمع روی از ازل پر دیده زد آیم — در دل بیضه چون پروانه فانوس بیتابم

جدا از آفتاب و ماه نوری در نظر دارم — که تواند ز دل راه نظر تا بیخوابم

چو گل از زور بسمل بال و پر دارم پرواز می آید — تجرد خنجر بر برگ علایق بسته سیلابم

ع

ای سای نو خوشست سیر گلشن ایران — چو داغ لاله در میکنند دل شد جا بی نجابم

بلا گردان جولانت دل دیوانه دارم — بیاد سنبل یاد زلف تو ماتم خانه دارم

بر بت یا نبید اندید بود آن چه میباشد — بهر محفل که شمع شب من پروانه دارم

گریبان چاک و داغ چاک دل سامان طنازست — بر بستن کاکلی داری و من هم شانه دارم

جنون گل کرد از مجنون نگه تا کرد دل لیلی — ز هر دیوانه و رز بر لب افسانه دارم

گره وا کرد از ما بست آن چشم یا رب این — ز سامان نیست حالا زیر پیمان داغ دارم

شبنم دهم چشمی خورشید جا در میکنم — از میان شعله شمشیر سر بر میکنم

در حیای دوست با صد بی سر میکنم — بهر یک بت سجده یک شهر کافر میکنم

نکته سنجیده از هر کس با خوش سنا ست — گر دروغ دلنشین گوید باور میکنم

باد و سنبل و هم دست تواند تاب دیده — خشک میگردد جهان گر آستین تر میکنم

خاک در سر تو طالعم از دیده ز دست — آب میریزم به دست و خاک بر سر میکنم

الف

ناله ام را در بهار خنده گل کرده — گوشه ها گو دست جا در دیده ام میکنم

نیست با جرح که سیری بندم از لب و بند — صرح آینه در کار سکندر میکنم

بسته رسوائی دو نرخ اگر ز چشم از دست / میکشند از بند در ما هوس کوی تو میکنم

میتوانم بیضه دوران گوهر راز شکست / ای ع این نظم بازی را ز گلزار میکنم

الف

بدل بزن دیگر امانتهای دور از چشم / مرا ز ارزقی اگر در جهد جوی کاهیست خوانم

چو با مهر تو دیدیم نام ماهی بر زبان آرم / روا باشد که آرام دل بیجا صلت خوانم

تو را گر که دید ای مرد بر خوبان بهره دارم / بهم غافل که با این هوشمندان ملت خوانم

اگر خاطر کنم نگر از زمامت عارف کویم / دگر غایب بنام ذکر حسرت داملت خوانم

چو ع شوم بر بین سیه اوقات جهان / که با آنم بسوی بابانی سر زلف خوانم

با گل روی تو ام خانه و بیدار است چشم / سر فرو برده برازش نرگس بیانست چشم

نرگ چشم رست نگه بر نرد و با مه شهور / تیغ شد کمر موی میان است چشم

چشم آهو هدف ناوک مژگان شده است / برق در صد کرهٔ شوخ نگاهان است چشم

از خیال

از خیال سر زلف کمند دل ماست / روز روشن شب در گرد خواب پریشان چشم

عاشق از اول بس چشم تو کند کسب صبا / خضر این باده را چشمه حیوان است چشم

گرچه بر دوخته ام چشم تو فتنه زد طعن / هر بن موی من از شوق عزیزالست چشم

گرد بادم بفلک رفت ز تاراج نظر / خانه پرورد ز ترا آتش سوزان است چشم

تا نه از و شده در دیده خیال مژه است / خفته بر نشتر از خار مغیلان است چشم

الف

در بیابان دشتگاه با نشانها من بچشم ۴ یک دل مور است صد ملک سلیمانم بچشم

بسکه بستم دیده از وضع جهان بی ثبات ۴ شد نهان چون جوهر آیینه پنهانم بچشم

ز آتش سوز رشک دیده هر غنچه را شکلم / با ندک فتنه کرد و صبح محشر غنچه را شکلم

بیاد کاکلش گرده ام خوردنی پریشانی ۴ زند امروز جوش لاله عنبر غنچه را شکلم

خیال جلوه حسرت جلوه آن نرگس شوخم ۴ که خواهد شکفتن همچو گل هر غنچه را شکلم

بیا د لاله رویی چو آتش خانه دارم ۞ که باشد بنفشه جبل سپند غنچه اشکم

همه رنگ قیامت ریخت عاشق دیده نادر ۞ نمیدانم چه شور شست در سر غنچه اشکم

الف

در بیم دریا ز شوخت شور سر افتاد در جانم ۞ چو موج از بس طپیدن پاره شد چاک گریبانم

چو گل از هر طرف چاک دگر دارد گریبانم ۞ ز رسوایی چو صحرا سر کو شستم نیست دامانم

ز فیض چشم گریان آتش چشم گریانم ۞ ز اعجاز محبت رود شد بس موج طوفانم

کبی از داغ عذار خنده ام چو صبح نورانی ۞ که از بخت سیه دیگر چون شام غریبانم

بگوش جان نمی سازم نوای خارج آهنگم ۞ بچشم هیچکس خوش نیست خواب پریشانم

بعشق هیچ غم خواری نباشد غیر رسوائی ۞ چو زخم آید در اینم جو جو جای گریبانم

ز مژگانم بهر جانب ز اشکش لعل خندان ۞ بود چون کاغذ ابری جای چشم گریانم

نگاهم بسکه از شوق تماشای تو لبریز است ۞ نمی گنجد حباب خواب در آغوش مژگانم

ندانم از تماشای گلستان که آیم ۞ که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز مژگانم

کی مسیحا داشت در بیمار آنچه با منخوارستم ۞ غایب بود شمش مینای با ملا منخوارستم

اشک ریزان با درد از النفار بسم دوستی ۞ تا دوای درد دید با درد منخوارستم

گوشش بیهوده با آبروی سعی ریخت ۞ سر نمود و ساغر باب بجا منخوارستم

گوش آورد بیم بچون کمان بی برد تیم حیف ۞ در گلستان ناله چند آشنا منخوارستم

بر دو موسی بدر آتش کفنم همره بطور ۞ رد دعا میکرد با عذر دعا منخوارستم

کو و دین مقصد بود از خدمت دیر و حرم ۞ شست جا که در شستیم دکعبا منخوارستم

دیری آید تشنه قال نسیم دوستی ۞ قاصدی جا کمتر از باد صبا منخوارستم

هست چشم نصیبی عیب کاشته است ۞ چشمه چشمه آفتاب و با صهبا منخوارستم

الف

خدنگ ناز نگارم ز روز گار شد جفا جو اهم ۞ ز چشم مست صفت یک نگاه زشتا جو اهم

نگه چون بوی گل آرام در چشمم نمی‌گیرد ❋ برون خود در باغ از تماشای که خواهم

ز مهد غنچه جنبی دارم از گلزار حسن او ❋ دل تنگ ار فتد بر بستنم از جدا خواهم

بغیر از آرزو میدان موج از ساحل تمنا شد ❋ درین دریا چرا از بیقراری مدعا خواهم

سرت گردم چه استغناست این شمشیر و بازی کنی ❋ ز خون خویش یک ره رنگ بر صفت رنگ صفا خواهم

ز جیش تیر چو بر دار گرد ابروی دو جوهر بحث ❋ مقطع اکنون نگاه خنده زان شوق لقا خواهم

را
الف

ز شمشیر شکن‌بازی جباب بلا تا مبتلا گشتم ❋ چو مینا بر سر او از دل شهید کربلا گشتم

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم ❋ بخندیدن رنگ گشتم با لخت حنا گشتم

بیا از آتش زلف سیه مست بر آتش ❋ بهار شانه گشتم زلف صبح گشتم صبا گشتم

چو دیدم مست از خواب گران سر بر نمی‌دارد ❋ نسیم سرو گشتم جرس گشتم صدا گشتم

زبان دلها حدیث بوسه چیست از زبان کم ❋ عرق بر روی روی دیده و آب از حیا گشتم

فرو بالا صبا شانه گردیدیم در گلشن ❋ صبا بر گرد کاکل گردید و از گرد صبا گشتم

مقطع در عالم سنبل بابو سیدن پای ❋ ز حسرت آب گشتم سنگ پا گشتم جدا گشتم

را
الف

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم ❋ سبک روحم پا بر شهپر پریدن آرزو دارم

دهان زخم را از زیره الماس پر کردم ❋ با این دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف می‌نالم که نتوانم قدم برداشت ❋ بعرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از خشکی دارم تازه می‌خواهم ❋ گلی از باغ آتش باچیدن آرزو دارم

بگو تر ترنم از لب آب تیغ می‌باید ❋ عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

هنوز تم آرزوی تیغ قاتل اندکی با رفت ❋ چو مرغ نیم بسمل یک پریدن آرزو دارم

نمی‌گوید مجر جواب نام دیده در بستر نفس ❋ که با دردی عمر ابد کشیدن آرزو دارم

برنگ شعله جواله تماشا گرد خود گردم ❋ چو برق آه خود بالا دویدن آرزو دارم

در یم دریا چو موج بیتابم نخواهد کرد   که در کام نهنگ آرمیدن آرزو دارم

بسکه میبالد بخود از شوق تیغ قاتلم   هر شب از فرط فرح میشود چون ماه نو زخم دلم

بس لبو یک جنبش ابروی ناز قاتلم   میتوان از سر به شست گردن بسملم

جام دردی در خور ظرفم خدا آورد کار   برق را در لرزه میدارد شکوه حاصلم

سخت میترسم ز زرد چشمان باشتباه   هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

الف

قطع امید از حیات جاودانی کرده ایم   مشق غفلت بسکه با زندگی کرده ایم

خفته با زنده میدارند خواب چند را   امتحان هستی دنیای فانی کرده ایم

جذب معنیها توان کرد از خموشیها   ما در قلم سحر حیا صفر ادا کرده ایم

دل دو نیم از تیغ ابرو جان در نشتاور دلم   حیف راز وحدت آخر تو خفت آبادر دلم

همچو آن گردی که بر آب میگیرد قرار   نه نشیند بر تو تهمت از ره یار دلم

عشق هم در پرده مخفوف است خوبان را نفند   دم کند از پرده یوسف چه بیدار دلم

همچو گل غیر از گریبان نیست در پیراهنم   حرف چاک جیب چاک شد در شبهای دامنم

بسکه بالیدم بخود از تاب و هوای قیداو   شد قفس پنهان به رنگ خارها در تنم

جز گرفتاری نمیزیبد به پیراهنم   دارم سر و به رنگ فلس ماهی بر تنم

الف

بگرد در وطن افکنده دور از سکن خویشم   جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم   که زنهد چون شرر سنگ مزار از شیون خویشم

دماغی دارد بر بار شیشه پیچیده صهبایم   که تا پا شد و پای خیالم در گردن خویشم

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم   نمک نماند چو شمع از دل کباب گذشتیم

بملک هستی جمعه با اتفاق بسر بردیم   چو خضر ز آب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم

به بزتش اشعار صائبا بود   قسم بباغ کوثر که از شراب گذشتیم

گرد دستی بر نمی‌آید صفای سینه‌ام   از نفس بر روی خویش میلرزد چو آب آیینه‌ام
هیچ خوان با هیچ در خرقه نشسته‌ام   در نمد چون قطره پنهان میشود آیینه‌ام
شیشه چندین پری شد زنگ بر آیینه‌ام   صد بجا میکند گل از غبار سینه‌ام
زنده کانی پیچ جفای دوست کرد دل شکست   چند گمان بر مشق کشد کار تیغ در سینه‌ام
تا که حسنی همتائش کرده جا در سینه‌ام   رد بر دوی شود جای زنگ آیینه‌ام

الف را

محو رنگ ثبات از بنای آرامم   چو رحم آب شو محو در نگین نامم
مرهم بسیر دو عالم ازو نمی‌آید   ز خود بر آب چو خورشید حلقه دامم
ز روغ ماه برای گداز هاله بس است   ز ناز گشته محو صفای جامم
خوش آن ساعت که میرفتی و فریاد میدادم   ز خود رفتن چو آب شیوه‌ها یاد میدادم
تو واقف نه‌ای ز بیخودی نقش قدم دارد   ز راز نغز بدان یا برق را آواز میدادم

ز خود رفتم دلم بیخود است نقش بر حرارا   تو بودی نغمه‌ام و گوشمال ساز میدادم
از پاس آبروی بگوشه افتاده‌ام   در موج آب پاک گوهر افتاده‌ام
از زور دست بر دو معاهان بارها   افکنده‌ام خصم در برابر افتاده‌ام
فیض هنر لکی است که بر تیغ روزگار   پیچیده‌تر ز حلقه چو گوهر فتاده‌ام

الف را

ز دستگاه جانان طرفه جای بکلاه دارم   بخود از زبان نمی دارم بجان غلطان دارم
نه زر و صلیب پری چیدم نه از ورد بسش کام چیدم   چه شد گر با عنایتم طالع بجا دارم
نیاز دل از بجز مهدیم جا   که هم درد وفاداری محبت دیده دارم
عاشق پاکم دل از روشن بود نظاره‌ام   بر لبهای که زد همچو صبح از ساره‌ام
شیر می نوشیدم و خون جگر می خوردم   همچو ساحل لب دریا در کنار دانه‌ام
خجل گوهر شد دل پاره پاره‌ام   خون شفق چکیده ز چشم ستاره‌ام

عمری گذشت و بنم نکته جسیح میکنم ٭ تا آشنای روی تو باشد نظاره ام

ذرات اینجهان همه خورشید میشود ٭ دامن نظر ببین چقدر عشق پاره ام

زبان نگاه تو نقد دیم میشکند ٭ گل چین جهاد ببین که سر بر کناره ام

حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد ٭ تا چشم وا کنی و ببینی چه کاره ام

عادل نشسته از صفت احوال ما مپرس ٭ گفتند آفتاب دلیل ستاره ام

الف

طلا در آب سازم از حبی لب چهره زردم ٭ بود بر گرد عالم کیمیا هر ذره گردم

نیم آسوده از سرگشتگی آسمان بخت ٭ که هر دم گردباد اندر قفس منهد ادم

عذار در نمیزند از لب بوسه جان بر نمیاید ٭ ز سیمای نفس از آینه حالت بنا ادم

که دارد زیر گردون باغ آرامی که من دارم ٭ ز بر پروردن شکستن همچو کاکل جای که من دارم

چراغان هر کجا خواهد دلت آتش نشین رو کن ٭ به پروانه درود تو پروانه ای که من دارم

سخن سنج عالم گردون هم در کمین دارم ٭ کشند صد بند زروان در هوا داری که من دارم

بسکه هر جا می‌رود هر دم دل بسطاقتم ٭ بزم برسم خورده باشد کمند وصدنم

یار شد خلوت نشین و خود دیدار مستور ٭ داغ ما سوزد چون آینه در دل چون نم

چو نقش آفتاب پنهان بسینه دارم ٭ روشن شود جهان از آنکه نفس بر آرم

نگذاشت زیر خاکم ناز کدام آب دارم ٭ مبلند زر هوای چمن بوی گل غبارم

الف

ز راه جستن دلدار بنور تماشا کردم ٭ تهی گرد بره از خود رفتن در خانه وا کردم

محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد ٭ گناهی را که از دستم نمی‌آید قضا کردم

نمیکردید کوه رشته مغ رها کردم ٭ حکایت بلند بیابان جا خوش ادا کردم

از بسکه طبع سوخت نقش درد دل تنگم ٭ شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم

در صفت نقطه دل تنگ آتش می‌نشست ٭ در سینه که کشته نفس جز رگ سنگم

با بخت جز نفس با دوست آشنائیم / جبریل را ز صحبت از عالم که مائیم

گر از نسب بپرسی با قنبریم قنبر / ور در حسب بپرسی با آل مصطفائیم

از این و آن گسسته پیوسته ایم با او / با خویشتن نشسته لیکن ز خود ورائیم

با شیخ عهد بسته با بولبان نشسته / در هر کجا که بینی هنگامه جدائیم

هیچیم و کمتر از هیچ در کارگاه هستی / هنگام لی مع الله همطرح با خدائیم

نقش دوئی نمیداد این خاک سبز جز راست / زیر شکار خویشیم هر چند بینوائیم

صیاد همت آزاد کرد ما را / ما در کمین اوئیم با صاحب وفائیم

کونین را چو طفلی انداخته ور فتنیم / دیوانگان شاهیم سیم زنند بر هیمائیم

الف

از گلستان عدم پرواز بیجا کرده ایم / زخم آن فتنهاست هر پا که ما وا کرده ایم

هر که در چشم با بند نقاب بو سیف رست / آن پری را پرده شد با دیده را وا کرده ایم

سود و بنا با نظر وا کرده ام ز تجارت / بی تجارت با در این بازار سودا کرده ام

باز خاموشی دل فیض نظر یافته ایم / ناله را رنگ قبا بر در شرر یافته ایم

ساده لوحی که جهان پرده نیرنگی اوست / دل گم گشته با بود خبر یافته ایم

بینوا از شب و سنبه بیدادی بدارم در شبنم / سنگ بر دل می زدم ای بی که سنبل در ار شبنم

کاشتم چند انکه جان از قالبم عریان نشست / استخوان شد بینه داغی که بر سر داشتم

دور خی بود و چمن هیچ نکردیدم / بیضه خاکستر و بلبل همه انگار دیدم

نامه حسرت پاره شمل در شب جور / بیشتر آینه بال کبوتر دیدم

الف

لب نجاله ز بزاز آه آشناب مسازم / پر افشان است برق خرمن دل باک میسازم

ز رنگ غنچه بیکا در بغل درد عبارم را / نفس تا میکشم صد جامه زیر چاک میسازم

حباب آفتابم در شوخی آب روم / چو ماه نو بخود بالید چشم گشت بر روم

نگشتم سرگران هرچند بیدارها کردم — که از آیینهٔ دل گرد دارد در زردیم

ممنون سخت گیری صبا گشته ایم ۴ یعنی ز تنگی نفس آزاد گشته ایم

ممنون خوبی گردش دوران من را ۴ آیینهٔ شکسته پریزاد گشته ایم

نقدی بغیر مشت خاکی نبود غارت کرده ایم ۴ عالم ز بر اوای خود را غارت کرده ایم

سود دنیا با نظر او کرده زنگار در بشت ۴ ما درین بازار با سود دل غارت کرده ایم

الف

باده شوق دگر زدم از اباغشم — بر سر هر گنبدی عشق سراغشم

هوس جنبش خطه گر زان شود — بسکه هر لحظه جنون گل کرد بر داغشم

غربتم تنگ تر بود ز وطن — خار در پا چیده را مانم

روز وصل تو لم کنم خود را ۴ نو بدولت رسیده را مانم

ما کشته چو گشتیم بآرام رسیدیم — از تیغ تو آخر بسر انجام رسیدیم

از ما با

ز ما با سیران نقش پا آن بشارت — گر بقضیه بیک مشت پا دام رسیدیم

سیراب کیسه چو غنچه بخون دل خوردم ۴ چون نور دیده روشنی محفل خودیم

نه آفتاب تو بینم میکشد نه ابر — چون شعله سایه پرورده دل خودیم

همه شب ز آتش دل چو چنار بر گرفتم ۴ ز دلم خبر ندارد ز دولت چه گرفتم

دم واپسین زلیخا بهمین بهانه دم تو ۴ که بجذبه محبت پسر از پدر گرفتم

مرا جسم از ... روی دل آرام — سفید از گریه چون بغر بادام

ز برخوردی چشم ز تنگ قسمتی ۴ بهم تا یده بسان حلقه دارم

به جادو خنده به برقی که گر بانم نمیدانم — با میدم چه جنبد برق تم نمیدانم

تمام عمر رنجیدم که کاکل سحر در زیرم — هنوز آموروسم چیزی نمیدانم نمیدانم

چو موی کاکل کجی ز ذوق همراه صبا رفتم ۴ گهی در دست و پای گلرخان بیجون چنار رفتم

چشم

نیم غمکش اگر بخت سیه آواره ام دارد ۴ چو خال از رخ خوبان جو شناسم هر کجا رفتم

زبان شکوه ندارم بجور یار رفتم ۴ دل پر آبله دارم بنوک خار رفتم

بسبزه زار بهار رو بخط یار رفتم ۴ بآن دو نرگس شهلای آبدار رفتم

ندیده است کسی چو تو چار ابروئی ۴ رفتم بجای کتاب و بچار یار رفتم

دل ندارم که با کسی ناز کنم ۴ نفسی نیست در این سینه که آواز کنم

چشم وا کردن باید فنا بسبک گل ۴ نگردد در جهان دیده اگر باز کنیم

الف

لذت گهواره آرام را نسنجیده ایم ۴ در کنار مهر از بهار دل خوابیده ایم

لخته تو محبت سینه چاک منست ۴ مهرهای داغ عشقش در ازار چیده ام

چون برق نگاه همه دیدیم و نگه نشنیم ۴ خار زدل خون کشیدیم و نگه ما نشنیم

از همت شاه مرزا هی نگرفتم ۴ بر وعده دیدار رسیدیم و نگه نشنیم

دوش بیک جلوه بخواب آیینه بار شدیم ۴ طلبش دل چه ستم او که بیدار شدیم

سبزه زنگی بخط سبز ورا مایل کرد ۴ دام همرنگ زمین بود گرفتار شدیم

ای اولین امام عرش قبله عجم ۴ هر گام در ره تو در روضه ارم

خاک نجف بدیده من آفتاب شد ۴ اکبر فدای تو ای خادم حرم

سرگرم چنین در ره شوق که روانم ۴ دارم تپیدن برزده تو بصبح فغانم

الف

خو آنکه دل خویش بدلدار رسانم ۴ چون آینه دیدار بدیدار رسانم

نه ابو یا نه امکان عرش باد بر او میخواهم ۴ دو عالم گر شود یک دشت یک دیوانه میخواهم

هنوز از نسیم روشن اضطرابهاست در جانم ۴ کفن صدپاره شد یک الحسن بدامن میخواهم

تنگ گشتیم حباب را مانم ۴ تلخ کامم شکر را مانم

هر که بشکند مرا شکست دهد ۴ ورق انتخاب را مانم

آه از شکاف از غیرت بلبل شکسته‌ام   شمع فرح بهار آتش را آرزوش جسته‌ام

گوهر فرقت است هر بار زره در چشم   رشته صبر از خیالش نابدل شکسته‌ام

در مکتب عشق تا سخندان گشتیم   چون بلبل مست محو افغان گشتیم

زان طاق بلند ابروی ماه رخان   دیدیم هلال عید و قربان گشتیم

از نوام ز نو از نام اگر نک نوام   اثر ز عشق نو بنازنگ نو بنازک نوام

گل شوی بلبل و سرد شوی فاخته‌ام   گر سپید رنگ برآیی تو همرنگ توام

بگوی خو بر دبان تا که نشستیم   ز رفتن همچو نقش پا که نشستیم

الف

با مهر و جمال آن جفا جو   چو خورشید از سر دنیا گذشتیم

هر دم عمر آید ز حریفان بپسیم   گویی بدبستان جهان طفل یتیم

مانند خار بر سر دیوار این چمن   بی خوشم و از همه بالا نشسته‌ام

رم آهو خلاص کرده از راه برمی‌آید   پری در شیشه دو شیشه جایا در بغل دارم

نمکدان جیب چه قدر وسعت بیدرب دارد   حیف از دفتر که صرف سبو نان کردم

در مانده‌ام ز خویش و بند بر جانم   چون کلک خوار دیده ز نفر از جانم

بلا کی جلوه از خود بریدن خوشتر   چو شبنم آینه دار رمیدن خوشتر

خزان آلوده می‌آید گل از باغ بر صنوبرها   چراغ صبح رد شش میکند داغی که من دارم

دل بخونش آید و مژگان بخلیدن بدهم   بر شاخ تماشای نگه از دیده بر بدن بدهم

الف

زباده زبس چه دل گم مرد شدم   چون خامه بگوشم رسید و مستم

بیا از باغ ایران گلشنی دارم   ز هر سو جلوه در جوشش بهار بر رو دارم

دل ز نیرد اما خود ز بلا کرد دلان او کردم   نفس پرورده ز عشق داشتم از زبان او کردم

در دل کرم فسردگی صحیفه ره نیدا نشت   چراغ جهی بید رجا کش نندارد دو آتشم

از بس رسیده بر تنم رنج تا توانم   چون پنبه دانه شد جمع تبخال در زبانم

منه ای غافل از زار نالهای بر حالم   ز بس گرد بدرد در روی آب از چشم تمالم

در آتش کرده درخت پای بندم   چو طاوس است در تحریر سپندم

چه خوش است آنکه خود در کعبه دیر تن می بینم   تو خود او را کجا بینی که خود خویش نمی بینم

چو طاوس سان صحرای دل بر هم خورده دارم   ز گل رنگ داغ رنگین بر هم خورده دارم

سوی مجنون ناقه لیلا مهار ساربان   آتش افسرده او بود دامان نسیم

آتش در نامه از شوق رخت افروختم   چون قفس پرواز در بال کبوتر سوختم

۱۱ الف

ز بس که خشک سودا دو دیده در خونم   چو رنگ صبح بهار از دیده رنگ گلگونم

ز رنج تو خبر از عمر یا نصیب شدم   ستمگر کی و خود در وطن غریب شدم

قدم برنا رسید بو هر دو اش با زمیدیم   ز خود کامی رسیدم شوخ بر دوز ز دیدم

جگر صد پاره کردم سیر گلگشت چمن کردم   ز رنگین پرده پردان زخم و سیر طراز کردم

آیینه با تو روی نمای آیین نو رسم   شبنم نخودم آیینه تمکین نو رسم

ز بس در آینه یار جان نوازش با خود رسی   چو فانوس هر رگم با صد شکست مینالم

بیا بر سر چمن تا شراب ناب خوریم   به زیر سایه شبنم و آفتاب خوریم

شکست شیشه رنگم چکیدنهای نامحرم   دل بیطاقتم طوفان در دم نبض تحریر

هیچ شد هستی خود از الف تا ز دیدیم   آنکه با خویشتن نداریم بیار او دیدیم

۱۱ الف

رنگ گل و جان بشکنش بوی نو کردیم   تا دیده که شبنم نگه سوی تو کردیم

بر حرام دست از گلوی چشم مینا شست   رشته آواز بلا در گوش گوهر دیده ام

منم آن طفل نظر کرده استاد قدیم   که چو نقطه سبق الف قلم حکیم

چو هر نظرت هر سیج تختی شناخت   غافل از اول بوجود آمده از دید عدم

آن صفا مایه زلالم که در این آینه‌ام | عکس غواص بلغزد بدان موجب بیم
آن از چشمه طبعم که ز فیض نفسم | بلدار آید و مجموع شود عظم رمیم
محو شد پرتو خورشید ز شرم سخنم | منکری بود که شبه سحر شد تسلیم
تا که رجا است در این انجمن از بانگ شکست | اینچنین کرد فلک هیچ منی را تعظیم
اگر الکن شوم احیای دو عالم سازم | دم عیسی شود این تجدد النطق قدیم
شکر صد شکر که با اینهمه طغیان کمال | بروم کام تمنا نبلد حرص زر و سیم
نسبتی میان ندارم بگدائی سو کند | گرچه بگرفته‌ام از تیغ زبان هفت اقلیم

ایضاً

گلشنی هست که دیوانه بزم ساخته است | شاه عادل جم علم خداوند علیم
نشود تسخیر بهی سینه و متبحر | گرچه تسخیر دو عالم شد از طبع سلیم
به لب آل علی و جب محمد شاه | نگر چشمه کوثر نهر باغ نعیم

آنکه در سجده گهی شان زمین دیدند | بشکنند سلاطین بتوارج و دیهیم
در دیاری که نظر کرده سحاب کرمش | دل هر ذره بود مخزن چندین اقلیم
عدل او حافظ احوال جهان باشد از آنست | حرکات فلک جمله بیک قسط قویم
شبنم اخضر از افلاک برنزد بزمین | اشک گر قطره زند بر سر مژگان یتیم
همچو آن سطر که زایل شود از رحم خطی | نگاهی شکند هیبت او نوع عظیم
کوه زر افشان که صد ابر شود و بار دهد | کرده فیض نفسش صد اهم را تعلیم

ایضاً

صورت جسم ضمیرش اگر اظهار نمود | نظر از در هم تو رحراشان تقسیم
ای شکوه تو فزون تر ز بنائی که درست | تو چو آمده بودی و جهان بود عدیم
عقل اول چو درآید با فادت کاهش | سخنش فهم کند لیک بسی ط تفهیم
ابنا قدر کمال تو نکو مید رسند | در میان آمده با هم چو دو نقطه جیم

باشورت نکشم منت برگهای گلین | مثل است آنکه ظرافت بوی دائم میدهم

میکنم منع تماشا سخ همه روی شاه | استخوانست که در قیمه جاکست رمیم

آدمیت بهوای تو در این مصر آید | ورنه آن جانب صحرای عدم بود مقیم

علم بر دوش بهار چمن نرگس گیر | سجده گل میکند از بانیه دبور حسیم

منما بر که پشیمان شده از کرده خویش | میکنند عهد که بر وان نهد بار کلیم

بر سینه باتکش کرد نظر لطف کتی | چشم ابروی نکویان شود انجمال دهیم

داغ طاوس شود سایه بر اندام هما | ظل احسان تو چون جلوه دهد فیض عمیم

ایضاً

دیدم آثار قیامت همه گم کرده پی اند | خوبی دور شده مرکز دوران قدیم

دلم از حضرت اسلام بخود میلرزد | سخت ترسیده ام از شوخی ایمان حکیم

غره خویش نگیاران خدمت دل میدانند | ای زدوالله بهر سایه دست تو کریم

ورق

ورق زر چو خزان دیده نهال ارشتند | گر شد سایه احسان تو بر دست لئیم

در جهانی که کند عقل ز تدبیر فرار | کیمیا نکند حکم روان بر تقویم

شد سطرلاب دل آینه من قدر نبود | آسمانی که زمین کسر دو شش عظیم

اختر طالع خورشید وجودی که بر است | عیب من نیست تعلیمدان اهل تنجیم

نار انجم نکشد اهل خرد میدانند | آفتابی که بر افلاک نباید تقدیم

برق رعنا خس جنس نیفند قبا بار کشند | هر کجا حفظ تو زند نکرار آید بیم

نیمار اگر آینه بلقای زخویش | صورت مختلف ایدهم نبد برد تقسیم

عندلیب چمن خلق تو شد شهر مبارک | عرق شرم گلستان ارم شد تسنیم

ایضاً

بار نیز نه وجه تو خبر یافته ام | عقل و نقش بیلکی در نظرم گشته جحیم

فرق کجا طاقت ابروی فروشنیدن رنگی | جام رنگین شده از بلبل رستم جحیم

حرفی از چشم تو با آتش دوزخ گفتم ・ ناله بر داشت که بر سوختگان باش رحیم

اثری کرد مگر آتش دل زانکه بپرسی ・ الفتی سوی تو آوردم و کردم تعظیم

باد حسرت بدلم سایه از آن فکند هنوز ・ گلشنی شد که ز رشک چمن ابراهیم

ای با لطف نزار سوختگان یار کنند ・ اثر پرتو مهتاب درین نار جحیم

من همه آن حلق برا دیده بحرف آورده ام ・ ورنه در زیر فلک کیست به پیش تو فهیم

دست در دامن فتراک سمندت زده ام ・ که بمعراج جلالت نشود عقل فهیم

عرق از جبهه او چون زمین مثل کنند ・ گرد تمکان نشود شوخی پرواز نسیم

ایضاً

ای که با دعوی تو از لاف کرم باز شود ・ دست طبعش فلک طبع بردار ز فیض مقیم

نه بجدی بردم امروز چه نومان عراق ・ قطره تا بست طبیعی نمود حد حکیم

هند مشتاق شدم دست دعائی بردار ・ که شود مرهمی طبع فرو از روح عظیم

بعد در روش اگر بسیج ما شد شاه ・ نستانم صله تا گنج نگذارد و سیم

من هم از شوق دعای تو بزاری زدم آه ・ دست بگشودم و سر کرد اجابت تسلیم

تا رشته تازه اوراق جهان عمر تو باد ・ تا نگویند حکیمان که جهانست قدیم

ایضاً

ندارد باغ عالم بلبلی رنگ صوت گل کین ・ بیا در خانه ناصرعلی گلگشت ایوان کن

اگر ساقی نباشد شیشه می خون شنا ・ بشمع یکجهان فانوس بزم کم چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانه اخوان نمی باشد ・ ز طوف کعبه بی حاجیان بیت تماشا کن

نمی بینم در این شهر دگر دیوانه جز خود ・ بشهر ملک تنها نشین سر بیابان کن

جنون هنگامه دارد نگاه زنده ببینم ・ شب تاریک بار مشعل از خاک گریبان کن

دل و دین جمع کن سهو دو دنیا چه پیچیده ・ نمی رست مرسد آن کافر برحم سامان کن

دلا در سینه داری صحف مصحف ・ بخت لب بازکن رشک عالم را گلستان کن

غبار مهر میکرد دل از فیض رباعیها — زلیخایی بوی عشق داری پیر و نخوبان زندان کن

بیا دل تا بیارا بهم رخ بت جوان مینی را — طلب کن شاه عادل را در این گلزار جهان گیر

[صح] که همی داری جهان از نشست میدانم — فراهم کن نوا کب را و جیب نکیسان گیر

الف

نمی گنجد بخلوت خانهٔ دل آفتاب من — برون از سینه چون آب کبابا شد شراب من

بجز رخ کسوت دیگر نمی پوشد رباب من — ز دود خون دل تو شیشه چون اخگر شراب من

نیا شد همچو ماه در دمی روز و شب عالم — زلب گر زهر جام شیشه نگ از اضطراب من

نخواندم ز بس آتش فراز بدل منها — در فهها دست برهم سوده یاد در کباب من

چراغ خانهٔ مرهم نفس در جوان میدزدد — نوای بار کنار بدل هر گاه عمر بحر تاب من

زبادم بر ذوق سوختن مینا بیدار — چو داغ لاله شد آتشین دود کباب من

از وسعت مشرب بیازردم دل کس را — شود یاقوت اگر شود آتش آب من

بتصور آری بسکه در هم کرد شیر با بای من — سایه چون در دو شراب آمیخت با اعضای من

میتوان معلوم کردار ساده لوح جهانی من — چون خط زرنگین برار دل ار سیمای من

بسکه هجران تو خون گذارنت درد اعضای من — بر سر چون خارهای خشک شد رگهای من

از برید بهای زنگم شد فلک لاله دشت — دور از آن در شب چشم تو گل فشان مینای من

سرو را بر بالب جوی گشت نقش آب دار — در چمن با جلوه بر آید سهی بالای من

تا شدم محو تماشای نیرم خویش را — شد نهان در دیده همچون شمع سر تا پای من

الف

استخوانم بسکه میبالد ز شوق تیر او — شد برنگ شمع مغز استخوان گیرای من

گرد از مینای عاشق وزدن سوگی جسی — گرده بینای عشق رست شوق جهانی من

تا الف با یکوحت زرد اغ بر سر در نشستم — حرف نگ با سوی شد چون شمع سر تا پای من

بسکه بی شدید عشق از طیبان ها — نقش چون شمع پنهان شاخم در استخوان

نخل مومم شعله سیرابی ندارد مرا ۴ نیستم شرمنده آب و هوای بوستان

بسکه از شوق شکرخند تو می بالد کشش ۴ تنگ بر طوطی چو مغز پسته گردید آشیان

کام نفس از رفعت دل زود حاصل میشود ۴ گرگ را بر مایه روزی بود خوان شبان

مدتی شد گشته‌ام همطرح آن عرض جبین ۴ میکند شوق سجودم جدا از سر جبین

بیکسی زین بیش از سرنوشت اهل استغنا مپرس ۴ آبروی موج و باطل شد قیمتها بر جبین

شرمسار طاعتم از درد عصیانم مپرس ۴ میکند عمریست کار دیده‌ها بر جبین

این غزل نامه اعجاز بند سنان ماست ۴ صاحب انجامی نهند بر خاک ما چین جبین

را
الف

بخرا اندیشه وحدت نگنجد در خیال ما ۴ بزنگ شیشه صد شاخ رشک گل با نهال ما

حدیث اهل مشرب با زخاطرها نمی آید ۴ شفق گردد برنگ صبح در آتش زلال ما

جهان روشن چو صبح از فیض حال ما متوان کرد ۴ چراغ از کف شبها جز زبان ما متوان کردن

تو کال درا لسانا ما چشم صبح نقد با کردن ۴ ز موزه دست برون نخاک تماشا متوان کردن

پر پروانه در آتش زبان حال دل دارد ۴ گل این باغ میداند خموشیها زبان کردن

ز نیطم بزرگان اوج غرت میتوان دیدن ۴ زمین از جا در آید میتوان آسمان کردن

ندارد بلبل با خود گلستانی که او دارد ۴ دل صدپاره باید بهر نازبا فغان کردن

را
الف

دم صبح من رای خورشید تابان یک علم دارد ۴ نگاکن که پرواز زهستی میتوان کردن

لشهرت شتاب کردیده‌ام ارباب معنی را ۴ نمیباشد نه زیر زند انار سبزه پنهان کردن

همه چشم تماشا چون شرر از سنگ میروید ۴ نقاب میتوان انداختن بر زمی عیان کردن

نظر بر جلوه معشوق و شیدای لب اینک ۴ غرور آید ز خود صبح و رنگ پر به سامان کردن

چو دل نخچیر غفلت گشت نقش آگاه میگردد ۴ بجام چشم گرگ از گشت جوز سامان کردن

حیا زرپاده از فروغی شود حسن عفوبت را ۴ عرق بر چهره داری میتوان از ما نهان کردن

دماغ خوبش بیماری ندارد همت مردان ٭ سمند دولتی را میتوانم زیر ران کردن

نگه آئینه دیدی سینه ما غوث معلوم ٭ نباید رشته را انقدرها بدگمان کردن

دلی دارم که در آئینه عالم نمی گنجد ٭ نباشد گر جهان محو در توانم میهمان کردن

نمک بر دل زدم گرد نمکدان قند بود عالم ٭ علاج خود چکید بر زخم داران میتوان کردن

سینه بارکش اوری دیبا چشم خوبان را ٭ بما دادند میتوان از نظر پنهان کردن

خدنگ هر نفس از سینه ام پرواز میکرد ٭ اگر همت وضو داده توان خود را کمان کردن

الف

نگاه چند خدنگ غمزه کاو خستن داند ٭ اگر دل رشته باشد نوان ملکان کردن

اگر بیرون جان زدم همت بود آخر ٭ غبار رفته پایم را سبز آسمان کردن

شکست ضیق دلها تماشا کردنی دارد ٭ نوال زیر گره تکفین به لامکان کردن

سخن آئینه دار که جان ما هست نمکدانش ٭ بیابد دولت نوال الحمد عمر جاودان کردن

خبر از ساکنان آسمان دارم میرسی ز ... ٭ منزل کز توان عوام این جا لیکن کردن

سبکروحم چه قدر پرواز نمیدانم ٭ توانم از شکست رنگ سیر آنجهان کردن

الف

در دل شبها خروش سینه بیدار کن ٭ خانه دل را ز نقش آباد کن

یک دو روز بیهوشی بر بانگ فغان میزند ٭ ای که محو کشته نگاه بیمار کیفیت کن

یک نفس پرده عشق غمزه بیباک را ٭ خورد در چشم غزالان جلوه هموار کن

منزلت تیر کج را الفت می اثر است ٭ سایه خود را در بستان چو سرو آزاد کن

آهوان شوخ چشم از دام وحشت اند ٭ بچه مژگان چو در سیار رسیاد کن

داغ فرزانه کاف آسمان تمیز انکف ٭ ناخن از الماس زد بچه فولاد کن

حلقه طلبت نشان جوهر اصلا ... ٭ جوهر دانه بین و صفحه بیدار کن

همچو نصور رازی پرستش خانه جام می ٭ ...

بسکه از سودای او از خود تهی گردیده‌ام بر زبانها چون نگین خالیست جای نام من

بسکه از شوق تپش طپیدم با قد همچون کمان استخوانم شد بتن چون حلقه بر اندام من

ننگ نام من اثر دارد تماشا کردنیست گرد دارد آب نگین‌ها شیشهٔ نقش نام من

میکند تاثیر گرداب در هر چه هست همچو چشم آید بگردش حلقه‌های دام من

گرد دارد لب خشکم می بسته در کام ایاغ همچو انگشتر نگین لعل دارد جام من

بر کسی از بیقراریهای جان دردمند کی می‌پیچد برنگ دام مجمر سپند من

چون شبنم و شفقها دارم از گونه امیدها که خورشید از رفتار کند طرح کمند من

دلم بر دولتی از سوختن پروازی زند که بر بالم چو طاوس آمد جعد چیدن

الف

بیا ربا که گلگون کهیج و تاب مستان شکست رنگ گلچین هم چو آفتاب مستان

بیا درالفت گلکی کند تراب مستان خاک عیدی عشق است آفتاب مستان

چنانکه

چنانکه در نظر آید چمن برخنهٔ دیوار نمود رنگ بهار از قدح شراب مستان

بسوخت لذت آرام بار طول املها نفس دراز شب تاب گرد خواب مستان

الف

سبکو لالهٔ تر از زیب جوش لاله زار من بیک خمیازه گل میشود آخر بهار من

ندارد حسن و عشق از هم جدائی یک سر مو که در پیراهن گل خار زد خار خار من

نه در دستست گرانی و در آغوش کنجی عجب پهلو تهی سازد ازان سر در کنار من

ز بیم من مرز نیک ملامت عاشقان عشق محبت در آتش دارد زر کامل عیار من

اگر کنگر نه اندازد بجا کم سایهٔ قابل طپیدنها در فلاخن می‌نهد سنگ مزار من

ندانم چیست کو دیوانه دامان این صحرا غزالان میجهند از خواب از دود شکار من

چو آید بر سرم عهد ازو دامان شهسواری برنگ گرد باد آید ز دل خاک غبار من

غبار دل بود در رنگ گل او چون بهار من بجوش کشته خنجر بلاد سیاه از شکار من

هنوزم الفت نهالی داغ الفتی جوشد | که باد از سایه‌اش امید هر خاکی فزاری
نفس از بیقراریهای دل چون دام می‌بندد | که این صید افکن از دام انداز شکاری
چو عزم شد بسر در آرزو در جوش قفلان نامم | ز بر سایه‌اش شمشاد میباید فزاری
جهان بیرون پرواز بندد شاخ جانی | که بر بالی نفس رشته جسم ناتوانی
شکفتن در لباس ماتم از آید رخ زردم | بود در کسوت بوی بهار زعفرانی
ز در رفتم بخود از بسکه در فکر خطا بستی | چو مغز پسته شد بر آهنم از استخوانی
ز جوش بیقراری بسکه پیچیده است اعضایم | برنگ شمع بر دل رنجیده مغز استخوانی

الف

به پیش تابان خود میرد دم شمشیر در گردن | که دارد جوهر مغز بستی مرا از بحر در گردن
چو نعمت بر نمود از جوهر چشم هیولا را | فکنده از نابو نالی مبتلا شعله بر در گردن
چو آهم زار رسائی گشت دامنگیر چرخ پیش | بجو هر بالهٔ چرخ صد اوتاد بر دید گردن

یک چند چو رنج آرزوها لعنت کن | قطع نظر از جهان بر یوسف کن
گر شهد عناشیم الکتب بکام | از زشت دراکی مجو نکردی نعف کن
حیف است ز تهمت بر طبع نظم لسن | بر جوهر حسن ارم است غفر المسنن
باشد دبال متعم از نازکی نشستن | مه را سپاه روی راست طرف کلی گلشن
رم خوردگان بجز برجای که پر ناز زنند | یا در حنانت نه رنگا بخویش بستن

الف

عقیق گداخت در هوس نقش یاری | صد شهر الطرف زعدم بود جانی
به رنگ نقطه میم شوخم نوان شنیدن | چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من
شد از زر و زری پرورده دشت داغ دامن | یابی کم گشتگی عنقا جی باید سراغ من
ز تاب شوخی رنگش چمن پرور دل گشتم | بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من
چو آفتاب جلوت نمود نقاب افکن | طپید در آینه جوهر چو ذره در روزن

کجاست مطرب آتش زبان درین شب تار ❁ که شمع نغمهٔ افسونی کند روشن

مشعل نور تجلیست دل بیقرار من ❁ بنشست همچو ابر به دریا غبار من

یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است ❁ محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من

درد دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین ❁ آه کردم خنده زد بی‌اعتباری را ببین

آه کردم سر کشید آثار طالع را نگر ❁ ناله کردم تند شد تاثیر زاری را ببین

فلک تا مسند جم مینماید زیر شش راه من ❁ ز بیخودی بجز دو خستم همت گواه من

بعهد خورشید تو آن کرد روشن کلبهٔ تارم ❁ که شد در چشم روزن مردمک روز سیاه من

الف

نیست جا در پرده از شوخی آهنگ من ❁ تا کسی از خود رود پرواز گیرد رنگ من

ابروان جانانه بادی دسته طرزی گشت ❁ طبع من غلط خوار نیست هیچ ابرار بسته این

کرده از رسوائی عاشق فزون خوف حسن ❁ کرده بینا پای عشق از دست شوخیهای حسن

از نهاده

زر نهادم بر نیاید کور را استغفار من ❁ چون رگ سنگست در زین رشته زنار من

از پریدنهای رنگ عاشقان بلبل داشته در ❁ دور زاران در کشته چشم خونفشان بهار من

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد من ❁ مینماید شد هوا آینه فریاد من

نهی کن بیگانه غارت سیلابان در بیابان ❁ بمروه کاینچه داری از خدا همت باشکن

زحانه یاری به بر دل مینه بو کردم چشم ❁ پیدا نماید مرشک روان فضاعت کن

الف

میروم از شهر بر دل بسکه دردیم در وفات ❁ طوطی و آینه می‌آید باستقبال من

نگاهت از بهاران بیدمی آید بسوی من ❁ برات کی گشته بیمار میدانم بسوی من

میدهد بار از قد او عاقبت بر خوب سرو ❁ در گلستان یکه تو ان تا نیع شد از اشوب من

سرو

ناله جان سوز قمری ناورد دلدوز شد ❁ تا بیاد آید مرا قد تو از اسلوب سرو

چون بمیرم در فراق آن بت بالا بلند ❁ سبز باید ساختن تابوت من از چوب سرو

گر ز روی شوخی گلشن هر صبا با نهی قدر — با عنان آرد آید از رخ گل جاروب سپرد

بیند از نقش افزا اندر بهشت — لمعه رنگ خوش گل جلوه‌های چوب سپرد

ای بهار آیینه دار چمن آرایی تو — برگ گل جامه بر اندام تماشای تو

کیست تا با تو مصاحب شود از روی وفا — میبرد عکس تو هم رشک به تنهایی تو

گوشه‌ای که گلستان زر اسیر کند — دو جهان تنگ گل از رفتار رعنای تو

لذت عشق نصیب تو بر حرم تو باد — بجگرخایی ما نیست شکرخای تو

الف را

ظلم حسن رضا فزه چون خدنگ تو — تا کیست در جهان که بیاید بجنگ تو

ای حسن فتنه‌ات از بی جفا شکایت کند کسی — هرگز صد انداز نشسته بال خدنگ تو

یک دل نمانده است که چون نشانه نکرده — یارب بسینه تو نشیند خدنگ تو

دیگر ز اضطراب جگر چنگ قان ببر کسی — شد پاره خطا ز دل چون خدنگ تو

ما هستیم بلند زیم در دین و دریا ثبات — رونق کلک حواله تمام نیک تو

یا نصیب از سر نوشتم که زر درک آرزو زد — شد خط پیشانیم زر ابل موج آرد

چاک جیب نوبهار شد با بهار از رد — جامه عریانی ما نیست محتاج رفو

شمع حرف ما زبان چوب میگوید — کس نمی‌فهمد بجز پروانه‌ها انداز او

الف را

عشق را یارب مبادا در دل افسرده راه — آتش خورشید آب سرو شد در طرف راه

جذبه گویا توام زر قیبد به سبز با تماشاه — شکنم چون موج در بحر تماشا طرف کلاه

سر مه شب با تیغ آواز نتواند شد — سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه

گرد ه بس که از دامان دل افشانده‌ام — بلند بود ز سینه آهم بجز از عنک نگاه

نو نشته مردان بجز از همت مردانه نیست — شیر غربت دیده را خطای نیست ز راه

چشم نادر میکنم ز خواهش بیرون مرا — بجز حباب از نفس پاک گردم نقش را نگاه

هر کرا دیدم ز حرف راست آزرده است ۴ صبح تا دم نو شود آیینهٔ [illegible] سیاه ده

دام بردار است آن نقش پای در رهش را ۴ ساکنان راهی شود آزار [illegible] داد

الهی در نیاز آباد فقرم تخت بنیادی ده ۴ شکست دل کرم کن [illegible] کلاه ده

دجله هر دو عالم پیش چشمم سهل می‌آید ۴ بقدر سینه‌هایی که دارم هر چه خواهی ده

بگردان شیشه رم از پیاله جای [illegible] ۴ ز جوش [illegible] کوتاهی [illegible] ده

ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شادم کن ۴ ز [illegible] رنگ [illegible] ده

دل از کامل [illegible] غمی دارد ۴ در [illegible] پایان [illegible] ده

سراپای شکست دل ده و آیینه دارم کن ۴ ز دریای شهادت [illegible] ده

بچشم مست [illegible] شراب ناز [illegible] ۴ قرار [illegible] قطره داری [illegible] نگاهی ده

نفس در دل گره کن چشم [illegible] آمد ۴ جان [illegible] آن [illegible] ده

ایضاً

بس است در رهی نه عالم چون دیوانه ۴ یک [illegible] کم کرده‌ام در صید بری ویرانه

ای جنون کامل کرده شوق تو هر دیوانه ۴ صید بری [illegible] چشم نبود هر خانه

عشق در هر سینه میگردد ندانم دل کجاست ۴ بر زمین [illegible] جگر از آشنایان دانه

هیچکس [illegible] از خود رفتن یار را نگرد ۴ [illegible] از بری [illegible] افسانه

ساغر در [illegible] طرف [illegible] ۴ بعد عمری [illegible] خمیازه [illegible] پیمانه

شمع یار [illegible] گلگشت چمن [illegible] ۴ بلبلان در بزم رندان بود پروانه

وسعت [illegible] بس [illegible] که [illegible] ۴ [illegible] شهر یار [illegible] ویرانه

ایضاً

هر جا [illegible] بعارض جانان برآمده ۴ گویا [illegible] ز گلستان برآمده

آیینه تا فتاده مقابل بروی دوست ۴ خورشید [illegible] برآمده

از [illegible] خال لب جانفزای او ۴ [illegible] چشمهٔ حیوان برآمده

تا آیینه تهی شده از عکس جلوه‌اش ⁂ دارم گمان که از تن او جان برآمده

امشب از نهان نهانی شنیدم ناله‌ای ⁂ شمع روشن کرد از فانوس هر جا ناله‌ای

محو شد دل از گداز عشق دهانی مانده یار ⁂ ماه را تا چند در آغوش دارد هاله‌ای

گریه رام از کری دل بسکه داغ آلوده است ⁂ گل شده از غنچه هر قطره اشکم لاله‌ای

سرمه در چشم سیاهش رنگ خوبی یافتست ⁂ دارد از مژگان زهر آلود خود دنباله‌ای

آتش عشق زبس زد جوش از دل برلبم ⁂ شمع روشن کرد در فانوس هر جا ناله‌ای

الف

آنجا که شور عشق تو برآرد زبانه ⁂ هر موج بر محیط زند تا زبانه

دارستگان بصورت خویش آشنا نیند ⁂ کز جوهر است آینه زنجیر خانه

سیماب شد ز عکس رخت آب آینه ⁂ دیگر مرو بچشمه سیماب آینه

در دیده در رخ تو نظر کرده تا بیخ ⁂ آخر ز بس دراز نزار آینه

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته‌ام ⁂ چون شقایق شده پیدای دل از داغ سیاه

نیست از هستی ما جز سوختن سرمایه ⁂ همچو آتش غیر خاکستر ندارم سایه

جگر سوخته از آبله سیراب شده ⁂ این شرر را همه از ناله گرآب شده

آمد بخوابم از شب از فوارت ناز جسته ⁂ آن موج آب حیوان خندید [illegible]

چه رنگ دانه الف به سینه کاشته ⁂ که در جهان محبت گرفته نداشته

دارم سری نفیس سنم آرمیده ⁂ طوقم چو ماهی از رشت گلوی بریده

الف

شد ظالم الظلم خود خراب آئینه ⁂ رفو از دسته قصاب آب آئینه

ای دل تو دیده هر داغ از فضا دیده ⁂ چشم بینای تو گر خاک آن با دیده

آدم و رونمای تو جان از لب آتشینه ⁂ جان هاله کرده رشت تهی قالب آتشینه

خوش آن ساعت که نوزم حرم انس با تو ها ⁂ زنم بر آتش خود هیچ رنگ جسته ددانا

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد پنهانی ۴ چو شمع استخوان بر دل چکید از داغ پنهانی

نمیگنجم به پیراهن نمی بارم به سر پایانی ۴ جنونی کرده ام پیدا نه شهری نه بیابانی

تو گر ای انجمن آرا رخ خود را بپوشانی ۴ کند پروانه شمع بزم خاموشی از پریشانی

تو گر ای انجمن آرا رخ مردم بپوشانی چراغان می نماید عالمی از چشم قربانی

مرا دارد ز کار معشوق ز رنگ ما بوا کردن ۴ چو دل برگرد دارد جا به جا چاک گریبانی

الف

بدر برماد دل بت دانهٔ تسبیح میگوید ندارد کفر ما عیبی چو زنار سلیمانی

زلیخا عاقبت معشوق گردید از جراحتها نبد رهی با یوسف با [illegible]

نصیب گاه سجده شد دیده ام فارغ ز [illegible] چو داغ تازه [illegible] مستانی

چو سیلابی که در ریگ بیابان ماند از رفتن ۴ دلی گم کرده ام در جیب کف از پریشانی

[illegible] دیده در عالم وحدت نمی شد ۴ شب و روز رسته رو براه ام [illegible] قربانی

بود رنگ گل از سودای عصمت یوسف ۴ چو ماه نو بود پیراهنم وزیر گریبانی

نگارین جلد پروانه دیگر میدهد گاه بت را ۴ که هر سو کرده از چشم قربانی چراغانی

طلسم سوز دل بر بال مرغ نامه بربستم ۴ کف خاکستری دارم بیاد ابر نیسانی

نگه طاقت ز با شوخی که از آیینه می بندد ۴ که نقش قبله [illegible] بر دیوار حیرانی

ندیدم [illegible] بمقطع امواج [illegible] ۴ مارا از فراق شاه عالم گرد طوفانی

ایضاً

ویران در سینه دارم زخم مژگان خونخواری ۴ بود هر قطره اشکم رخنهٔ دیوار گلزاری

زغفلت اینقدرها کرد جان با جسم همواری ۴ بود آهو ز زندان طفلان را سگان دیواری

دل [illegible] موج خون تو بوستان ساری نمیدانم غبار خاطر [illegible] نسبت با خاری

کمال مردان با شست [illegible] کار هر خاری بود آیینه هر از آب آیینهٔ زنگاری

ز طول امل [illegible] آتش دنیا ۴ کلید گنج می خسپیم که در جیب از بیان ماری

نه تنها برهمن برمیخیزد از کوی دیدارش ۴ که بت را هم حمایل از رگ سنگ است زنارش
درآن وادی که نخجیر بخون غلطد نگاهش را ۴ توان کردن تماشا نقش پا از هر خارش
چه حرف است اینکه نتوان دید بی‌پروا رخش را ۴ نقاب افکنده از رخسار تاب دیدارش
نه منصورم که جرمم میتوان فهمید در نشئه ۴ نفس نامحرمم هرچند آه حسرتی شد دارش
ترا از دیدن آیینه یاد گشته نمیدانم ۴ ز رنگ خویشتن در عالم حسرت گرفتارش
منم کز گنج بی‌آب میسازم نهالش را ۴ زمین از خویشتن بردن رفتن دارد از نور قرارش
دوکان ما متاع جنس نقد جان دارد ۴ تر آید در نظر بازار سود از خریدارش

الف

چراغان کرده‌ام از داغ عشق پیرهن خویش ۴ برنگ ماه نو گردید هر مو بر بدن خویش
وجودم کاغذ آتش زده آورده را مانند ۴ خیالش جلوه با هر ذره اجزای خویش
نگاه منزه روشن شمع را فانوس میسازد ۴ صاحب لعلم بگیر با صاحب سخن خویش

سرشک آلوده اشکی کرده‌ام کو بل در آتش ۴ که هر جا پا گذارد گل کند از چشم تر خویش
نباشد مرهمی جز بوسه خنجر شهیدش را ۴ نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن خویش
قدم مشکن ز حلقه شور چون همچنان پابست ۴ برای گریه مستانه گشتم حلقه بند خویش
که مرهم میتوانم بست زخم انتظارش را ۴ نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن خویش

الف

با در فانوس میسوزم شمع روشن ۴ آفتابی ذره پرور نیست از روزنه
میتوان در چشم نگه دیدن بدور روزنه ۴ گرد یک فانوس شمع گشته در پروانه
بر تو خورشید تابان کرد جولان منت است ۴ همچو صبح افشانده‌ام از گرد دامن
از طپیدنهای دل بی‌علم صبرم شد ۴ وحشی دردم با خاک بیرون
چشم اگر واری شود بر واز بسمل میکشم ۴ همچو ترسم در کمینگاه است از چشم
یاد زبان صحرا حدیث ناله فرمود ۴ از خم مجنون هنوز اینجاست با تنشو ها

حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست — مینزند هر برگ گل بر آتش دل دامنی

عاشقم عاشق نمیدانم معشوق کیست — شیوهٔ طرز سخن بازکن جادو فنی

الف

از گل رفتن خزان را بر ساماں مثنوی — جمع کن از بلبل سخن در دل گلستان مثنوی

استخوان بی مغز در دست غبارم مانده است — از سر سودا رها بگذر به شبان مثنوی

رنگ رخسار خوبان از تماشا نماند — مشنو دکان یاسمن صبحی که خندان مثنوی

در جهان آوازهٔ شوخی نیدانم جا مثنوی — سبز مینگردد زمین بر جامعه ایمان مثنوی

مخزن عشق است دل آسمان نمی آید بدست — گر نوای خدمت موری سلیمان مثنوی

فیض این دولت نمی یابی بجز [illegible] نیست — خدمت پا کن مر برآری جانان مثنوی

هرکه در حسن سر پا نو میگردد خرم — گر درین مینا نه روشن چند جهان مثنوی

تا درین شهر هم سقا بان آب زندگی — نوش کن جامی که خضر صد بیابان مثنوی

زندگی نا مرقع ساماں [illegible] — آخر از فیض قلندر شیخ شیخان مثنوی

نقاب حسن آن لیلی بلبه هر جا بجو نها — نمیباشد بجز مهتاب در چشم [illegible] خونها

درین ایام دیدم جبر احوال کاردانها — غبار تهمت شد [illegible] عبا و [illegible] زخونها

بتر گان ناپاک در پرده دارم رنگ عبارا — روم بند [illegible] که به [illegible] بها تو

بالا مردم جبین شیخ و خود [illegible] — نگردد [illegible] حال حریف [illegible] وزر دنیا

لباس حسن دل [illegible] گرد [illegible] — غبار زند که در [illegible] صبح بر [illegible]

زبیر [illegible] طبعی [illegible] مجلس [illegible] نمی فهمد — جویان [illegible] سبهر [illegible] فلک طوبا

الف

بروی تر آئینه دل نیست [illegible] تماشا — که از جوش صفای خود بود این قطره دریا

در این وادی که از گرد [illegible] غبار [illegible] — زمینها بود در سینه هر ذره صحرا

[illegible] خاک شد با خون دل [illegible] — که شب [illegible] رنگ میزد اضطراب عشق [illegible]

زنهار دو دولت بسر نمی‌نگرد م / که چون آینه‌ام از بهر هر صورت هیولایی

ندارد گوهری آهنگ ساز آشنایی‌ها / درین هر دل نفوذم شاید صدای بی‌خبر دار جایی

صبوحی عشرتان را دور ایام زن ستانی م / بجو بخت سفیدی رنگ آل صهبایی

گداز این شعله را خشک گرداند چشم داغم را / که مهر زد هر جلوه آتش رنگ تماشایی

ایضاً

سپندوار اگر آرام کرده‌ام جایی / ز دیده رم ز جفاهای جنس صحرایی

علاج وسوسه با سجده‌های جسم راست / خار در دل شان نشکفد بمینایی

گهرشناسی ابنای دهر معلوم است / نه دیده دیده خورشید چشم بینایی

شکار مقصد آید بحلقهٔ فتراک / به هر جهت که فکندم کمند سودایی

دلم ز الفت مرغان این چمن بگرفت / نشسته‌ام که در آید بدام عنقایی

زخضر رسم گمراه را در زمانه مجو / سکندری که نخواهد کمک دارایی

به آن وعده نشست دامنی هرگز / بغیر ناله ندیدم بلند بالایی

نشان دست دعا بجز نخواهد داشت / بجبین ابرو گره جا دهد بسی

ز صحبت ناجنس میکند طوفان / بروز آن گهر آورده رشته دریایی

ایضاً

گرچه از بار رم کنی آینه دار ما نشوی / میروم بیم از خویش جدا تا که پای پرواز نشوی

با جهانی پروازی همت تماشا کرده‌ام / قطره با چشم بگشاید اگر دریا نشوی

ماه تو اندک نقاب رخ بود طره رشته م / همچو معشوق عالم گر ز خلق تنها نشوی

… دیگر ندارد دیده جهان غبار دل / سعی کن تا پرده بیهوده بهنای نراز … نشوی

قدر شناسان مرا ممنون ز جان کرده‌اند / حب … خواهم که تا بینا نشوی

دفع غفلت … سیر الست تو بسم الله م / آب … خوار … تو بسم الله

… شان … شوخ که جرئت نه بلد م / پرده دیده جا الست تو بسم الله

آبرو از در میخانه طلب کن زاهد ۴ طاعت خشک گران است تو هم میدانی

عشق چندین دل معمور به ویرانه داد ۴ سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی

ورق گل شده از عکس رخ ساقی پرده چشم ۴ اشک با سیل گلاب است تو هم میدانی

گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد ۴ چشم با گریه سراب است تو هم میدانی

عوض جان دل از رخ خوبان کردی ۴ خوب ادراکم حساب است تو هم میدانی

وله

جنون یا نوحه در تصرف لباس ناکس و ناموسی ۴ به زیر پرده رسوا گشته ام چون شمع فانوسی

چراغ محبت را دلم کرد دیده فانوسی ۴ نمیدانم نفس در سینه باد جلوه طاوسی

بقربان سر آنکه که نها اوج عزت ها ۴ فلک هیچ نیست میگردد با چندین بی تو

خیال غیر در دل غیرت او زینت ۴ نقش بند اکثر ظالم شد بدین سان چاپلوسی

بر هم هم زبان حسن تو را نمیدانم ۴ زد بر آمد کم رسم انقدر فریاد لوسی

نقاب طائر نهان هر چند کمر جا چلکر ۴ بلطف این چیدن و جبهه آبی بود در فانوسی

نگاه جلوه حیرت برآتش اهل دعوی را ۴ بد بد نهان زبان کرد بد یک انگشت افسوسی

بگلگشت چمن یارب نمیدانم که می آید ۴ حبابان جمله بر لب شد بامید قدمبوسی

طبیعتها در آغوش جدائی از یاد دارد ۴ نمیدانند دلیل جز بد عشق نابوسی

بعد در شهر ایمان لب بی فردوس ۴ نفس نادیدن یا نو رستنی زنا ناقوسی

زر وعظ طرزی معراج رنگین هر دم ۴ نمیدانم نفس در سینه باد جلوه طاوسی

وله

بوصف زلف چند دربان ولا تا چند در پیچ ۴ همان بهتر که آن طومار را بر یک کر پیچ

میان را بار یک کی جو [illegible] نفس ۴ کمرگاهی که زلف خویشتن را بر کمر پیچ

بکنج مال نتوان دار دل کنج خافت را ۴ چرا بیهوده همچون مار بر خود بهر زر پیچ

ز هیچ دهان تا گاه سخن آگاه میگردد ۴ دو مصرع را البیان زلف او بر یکدگر پیچ

کهن شد قصهٔ خورشید و حرف ماه و سرگردان | منجم بس کنی تا چند بر شمس و قمر پیچی

ز فیض صبحگاهی ای علی نظر بهتر | چو آه بی اثر تا کی بدامان سحر پیچی

مست از خانه برون آی که دیدن دارد | چشم بر راه تو دارم که رسیدن دارد

نگه گرمتر از آن چشم سیه مست مبین | ای که در سر هوس باده کشیدن داری

گر ز همیالی تو از خاطر ما نیست عجب | تو که در آینه از خویش رمیدن داری

شبنم گریه وقت سحر از کف مگذار | همچو رنگ گل اگر میل پریدن داری

طمع از کف منه و در چمن خلد نشین | گل شو و شعله اگر خواهش چیدن داری

چند با سوز غربت و آرام علی | وطنی درد دل خود چو تپیدن داری

الف

تو اگر دیده عمر شاخ خرد دیده باشی | ز همه رسیده باشی نه ز آن رمیده باشی

ز عتاب آخر من بگناه بی‌گناه | تو ز باده ندامت قدحی کشیده باشی

رخ روی از کدورت دل آیینه نداری | ز چه در خط نیازی تا جبین سنده باشی

ز نسیم صبحگاهست که رسد ز شمیم عطر | چه عجب ز بلبلستان گل باغ چیده باشی

ز پی آورده شوقت دل صبر و شکیبائی | گلستان تا نبود از خط طاوس رمانی

نتوان دید هنوز از شوق دیدار جنبش | که چو آیینه شد لبریز حیرت جام سحابی

در آن محفل که از رنگ پرده گیرد چو حجی | نگه چون بی نشود در بار در چشم تماشائی

کم از جولان نه ما پیشه از خویش میدان کن | که چون در رام تک ساید در بیابان آهوی صحرائی

الف

بمو سینه ام دل نغمه از ریب ندارد | دلم از تپش می‌رنجد دل یار ریب ندارد

نگوئی زخم تو کاری ز حرمت عار ریب ندارد | سرم ز بزم گرانی نیک‌بند یار ریب ندارد

چنان آزرده ام دل در گلستان ذوق غربانی | که هر بند قبا در پهلویم خار ریب ندارد

چنانم میکشد جنون تماشای چمن دیدی | که شاخ غنچه گلبن سر مار ریب ندارد

به چشمم بسکه دارد در تمنای بر و دوشی
چو ماه نو بر از خورشید خواهم کرد آغوشی

نو باری انجمن آرا در این محفل نمی‌آید
کلف بر چهره ماه است دود شمع خاموشی

کسی کز وسعت آباد دل تنگم خبر دارد
زمین در آسمان از مینا گرد پاپوشی

دل افسرده را از سینه بیرون می‌توان کردن
چو داغ لاله با گلبرگ دارد شمع خاموشی

سخن را بر زبانم نیست زنگار فراموشی
که لب چون غنچه دزدیدم لگام از درد دل خاموشی

دل بی‌آرزو از فقر نتواند مصفا شد
سیه روشن نشود آیینه را از زر نمدپوشی

ز ارباب هوس همدم مشو در کلفت ای شیدا
بیا یا ترک دامن کش ازین وادی هم آغوشی

وله ایضا

نه بینی در چراغان نمیز آسمان نوری
سراپا حلقه این چشم باشد دیده کوری را

صدای پر زدن‌های خونم هنوز از خاک می‌آید
شهیدم کرد در سر بی‌نسیم محمل رفتن است

به نوما خوش کسی دانه ازین صحرا
دران دل کز نفس‌های خدنگ ما شد دیده بوریا

بید مجنون شده عمر از قد رعنای کسی
لیلی گل چه نماید بر بستان کسی

یارب از روی دولت دیدار بکامی نرسان
منحنی خالیست در آغوش نگه جای کسی

تا بود جنس دولت ساغر رنگین مطلب
چهره‌ام زرد شد از سرخی صهبای کسی

وله ایضا

سینه‌ام لبریز گلشن کرد سودای کسی
کوچه باغ است آهم از تماشای کسی

شد به رنگ غنچه مژگانم غلاف بلبل کر
بسکه پوشیدم نظر با روی زیبای کسی

بوی گل خون میکند از ساغر آلوده پاک
پای رنگ نمی‌سپارم موج صحرای کسی

شمع بر خاک شهیدان خانه روشن میکند
ز رخ گویا فروزان گشته شبهای کسی

شد دور پیکر طوق قمری دار بها
سایه بارم منم افکنده بالای کسی

چه نکته بید بهمان گشته زنجیری
که بهم بسته چشم عالم دگری

فلک ستاره فشانست در پیش شبنم
چه دور مانده ز شوق گرایه اسیری

نگاه دل صد پاره ام تماشا کن * که مست باده ازین شیشهٔ شکسته پری

ز بیقراریست این درد بار بر جسم * که همنشین دو پا با صاحب دگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم * که در برابر چشمی و غایب از نظری

صبح پیری ها دمید از بوستان زندگی * شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی

قامت خم گشته ام جز سایه شد پیدا نهال * بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی

الف

علم شد ناله ام سر گرم شبگیر است پنداری * گذشت از رخنه فلک سر برون یا شب است پنداری

دل تنگم تمنای بستان جنون دارد * کنار ابر گره دریا خروش تیر است پنداری

شدم پا در رکاب از فیض سیر سبزه بستان * سر انگشت گهر بستان پر تیر است پنداری

ز زیر زندان مجنون صدای زنجیر آید * مرا با آسمان یک حلقه زنجیر است پنداری

نفس در دیده ام چون غنچه بهار ناز اندازی * چو شبنم در غبار رنگ گل افکنده ام در پی

بیک گردش کند چشم تو دور روزگار آخر * تهی از خویش گردد دوش مالی با دکی جامی

درون سینه چون پروانه فانوس بیتابم * نگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل اندامی

بی لب یار هر روز کار آسوده میبود * چه لذت میبرد گر شکند به مغز بادامی

رسیدی کو که منت ند ... آرزو مندان * که در خمیازه میباشد ز بر مو حلقه دامی

بکف تا بند رگ در شهرت تا میانی * نگین جان میکند تا در جهان حاصل کند نامی

الف

چه خوش باشد که خرامان در حرمخانه درآئی * بقدر تنم نکهت آن نقاب از رخ

لطف تو حرف خواهم در رخ نشستم * چو بوی نافه بجای خود همه جای

هزار شیوه ناز است ... دگر را * تو آن که دل بری از عاشقان [illegible]

شیشه نازک شده ها ... * سر ... تیغ ... همت

نیست ... [illegible] * وقت ... [illegible]

همای گلشن کنشت مغان چه میجویی ۴ تو آشیان خفی آشیان چه میجویی

محیط دایره عالم است نقطهٔ عشق ۴ تو در قلم دو ور زبان چه میجویی

خراب شد دل و گردید خس زبون بی تو ۴ بجز نم که در بن خاکدان چه میجویی

چه خوش نسیم باشد که از قبار زیاد بوستان جایی ۴ همین بلبل بود در باغ و جای بوستان جایی

بدستم هیچ گیرایی نمانده از رعشه بری ۴ برنگ بهله شد از تنگ شهار استخوان جایی

ز معنیهای عشق حسن قرآن ساختن دارا ۴ بود کز صد بری در سینه باشد همچنان جایی

ایضاً

پیامی میفرستم جانب یاری که آهوئی ۴ کبوتر خانهٔ اوراق دل را میبرم هوئی

بهار الفتم از برگ زرد رخ چه میپرسی ۴ غبارم وسمه را بر میدهد از شوق ابروئی

بصحرائی که در فکر گل کرده ام رنگ برزنانه ۴ بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوئی

ز نقش زلف بر ره فقرد بهم باشناسیم ۴ ز پای شکستگیها هست بر شیخ کج کلاهی

ازان

ز نخجیر بزه مار دیش سودرد مغز ۴ آب حیات و لعاب شهال بدرین سیاهی

آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد ۴ آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی

دل اضطراب رسوا بیطاقتی برنتابد ۴ کاری نکرد آخر مژگان با سیاهی

تا چند ز دل رمیده باشی ۴ خود را نخند رسیده باشی

جز عکس تو جلوه بر نتابد ۴ در آینه که دیده باشی

در دشت جنون برهنه پایی ۴ تو سنگ کشیده تو راهی

آوارهٔ عشق نیست مجنون ۴ بیدل جای دیده جایی

ایضاً

دل غمدیده را در اضطراب انداختی رفتی ۴ جگر را آتشیان عرغ بسمل ساختی رفتی

مرا جان و زبان و دل نازارست ۴ گرفتی بوضع بی شکستی تاختی رفتی

درآنکه ز آیینه ادراک دور آیی ۴ تا نبود دولت جز بی سر دبای

ندارم جز نفس از عالم که شرف ره آورد / اگر آئینه باشد در مقابل میکنم گردی

کیست شبها کند یاد به جام جمید / تا نمایم ری صبحم آئینه قلندر

ساقی دگر جور شد پیمانه شراب / چشم من در فراق تست ای آفتاب

از صلاح آئینه میسازد که بنماید دو / بشنو هر جا که تشنیم من ای باشم نو

کو هر شوی اگر بشکفد آتش نشوی / آرزو جهانگیر اگر از خود جدا شوی

ایضاً

خوشا آئین کم راهی خوشا آئین گمراهی / که بی دلیل گدائی کلاه پادشاهی شد شاهی

رشاه عالم گیر نصیبی بر سریر خود / گرفتی مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

شکر صد ملامت دارم ای صاحب دفا رحمی / جفونم میکنند تسلیم ای یار شناس رحمی

زبان رفت تا انجم بگوشم آید آوازی / که از پرسنگان هم پای دارد چشم بر راز

عاشق از آب حیات و صال باشد بی نصیب / آب تشنه در بحر باشد از زبان در تشنگی

چگونه با تو توان گفت ترک دلداری / که بید و خصومت با بلبل دلداری

مید هر چرخ از شکست با صبا از مهری / هر مید الست روز فتح جسر آن سکری

خارم میکشد ساقی بده جام می ناب / فرا از لب تشنگیها می شوم ظالم آدم

بگذر از سودای خویش که نقصان میکشی / تا زیوسف از در و دیوار زندان میکشی

میشود غارت لباس زندگی اخیار بالیسی / هر نفس تار لباس از براهن جان میکشی

ایضاً

زهی نسبت توری خاتم جهان گیر / که بت ناز را دارد دو برهمن تکبیر

بچویت چه بود سرکون قبله نگاه / نماز برهمن حسرت کر بجان گیر

صنم امام شده نقشبندی پرستاری / چنین نبوده کسی در سلم و تکبیر

نفس شد دل ناقوس عرض از اسلام / نفس کسستن زنار گفت آنست تقدیر

نماند نقش قدم در جهان و هر قسم / مباد صورت آدم نشود زوال پذیر

مباد بتکده سومنات باز آید — گر نجنبد آینه از عکس جلال از بر

محمد عربی آن شبانه هستی — وجود کاملش آیینه خانهٔ هستی

نبود عالم و آدم که بود جوهر تو — نبود چرخ که بنشست بر اختر تو

کدام بحر که از گوهر تو جوش نزد — کدام کان که نیفروخت چهره از بر تو

فدای نغمهٔ لولاک از دو عالمت — تویی به محرمی این پیام همبر تو

نگویمت که خدایی و لیک چنین دانم — فدای عرش که شد خیمه گاه لشکر تو

دری که هرچه تصور کنی تویی و تویی — صدا بگوش تو آید چنین ز منبر تو

حدیث عالم علوی شنیدن آسان نیست — بگوش هوش کلامت شنیدن آسان نیست

ایضاً

ای قلندر یوسف بمن بخشیده — با برادران مصاحب بهره‌ور گردیده

ای حبیب الدین بیا ای آفت هوشم بیا — با همه خیل پری عقلان در آغوشم بیا

سوخت بار بار جهان از گرمی بازار تو — بر زمین افتاد برق از جلوهٔ رفتار تو

انجمن پروانه ام از شب تنهایی بیا — با هزاران شمع ای گلزار رعنایی بیا

دراز شب همه زلف قلندر ما می آید — بیا که ای صید بلبل بر خود هوا می آید

دل کجا رفتی نمیدانم که پیدا شد رسن — ای اسیر دام آن کاکل که مهتابت رسن

ای قلندر ای طبیب نازنین دیدار ده — ای تو هم عیسی و هم روح الامین دیدار ده

ای مسیح این همه بیمار کشتن کار نیست — حسن جانان بخشی از گرمی بازار نیست

ناصر علی

عالمی ناصر علی در ره نظر گردیده — انجمن دیوانهٔ عشاق دشمن بوده

میکند جام به زمین که در رو مانی نیست — مثل آیینه آنجا که انتقابی نیست

ای بت کنجی که شورش در جهان انداختی — شیشهٔ انجم ز طاق آسمان انداختی

خاکپای بیت تو چه آورد بیمار را بس — کاش تیلها رنگدار آسود بهار را بسی

ای آنکه اباکند دران مهمان کیی خدا — منو سنم سیف خان زاده حافظ بهر حسن جمال

آن جهل ابدال را با او فراقت راه نی   پنجهٔ ظالم ز باغ خلق او کوتاه کنی

ای نور سنجد لا حلقم ده گل بیچاره بهشت   نفس دال خویشتن فهمیده ام بیمار زشت

بنت بیماری که نفس خویشتن را به بود   گر برد از فیض آن میرزا مسیح میرد

جامی از رحمتخانهٔ فیض قلندر هم بده   در بهشت زندگانی آب کوثر هم بده

الف

بعد حمد آن مبدی هر بنده را با خود بهشت   فرزند یا از تو منبع خواهم برم داغ بهشت

ای قلندر بس من دنیا نوی عفو نوت   نو بهشت جاودان ما نوی هر جا نوت

فی بهشت نازنین دانم سرای خویش را   کرده ام جای رسول ای نو جای خویش را

ای قلندر اندکی بشنو نکس عرض ده   کشتگان ناز خود را جان بسر حق عرض ده

احمد مرسل که لولاک است در فرمان او   چرخ نیلی بود در بر دوم بلدکدان او

ای که میگوئی بخوابم بوده ام مهمان تو   دیده هر ز به بیداری شکوه شان او

هر که او را دید ز مشتاقان الله دید   وشناسد شاه را از بندگی حسن شاه دید

حسن احمد را کسی تصویر نتوانست کرد   این عبارت را کسی تقریر نتوانست کرد

آنکه از آسیب او نی کالبد در بیستنی   گشت مجنون از تماشایش دل دردمند آتش زنی

هر که او را دید دیگر صورت آدم ندید   خرمان یک عکس در آئینهٔ عالم ندید

بو علی سلطان قلندر سند شاه نجف   سجده گاهش آفتاب و جای او بیت الشرف

الف

علم ده تا آشنا گردم با سر زر قدیم   نو بگو یکبار بسم الله الرحمن الرحیم

گر جهان احمدی گلگل بر انوار نقاب   در میان آید بیا تا ما جاها کرد خراب

یا نبی الله مدد دیدار ده دیدار ده   ذوالفقارم و الله پیمانه سرشار ده

یادگاری که بردار خم تنگ میرنجی   خنده میکردی و از خم از فلک میرنجی

ای قلندر ناز تو منبع اهم نخشی او حصله   تخت می بخشی سلطانان فقیر گیر حله

زندگانی میبرم بی‌جرم دگر خواهشم زتو
هم زتو عمری و هم فیض نظر خواهم زتو

ای قلندر آن کمان رشته‌ها بی‌خوبان کن
بوی خلقم را بموی حسن او تبدیل کن

برگ برگ این چمن زر فیض کلید بر جدار است
بوی گلها چون نبود مجبول گلستان بورست

برگ برگ این چمن دیدم خلاف بلکه‌ها
همچو شبنم مینوان دیدن ولیکن با نظر

داغ ایمان ده بابی مهدم زدام آزاد کن
این کدورت گشت کول دارد خاطرشن را ابهار کن

زخمی بسیار در بی‌شنه دست افتاده اند
گلفروشان مدتی شد منتظر رشهام اند

ایضاً

گل بسر زن اندکی بخرام دلها تازه کن
هم تو آخر میکنی غارت گلستان تازه کن

شاخ نیخی را بوبلی عزیمی ده جالم ببین
با تو هر جا می‌نشینم تو میبنام ببین

رم بکی ای انجم ارغوز رعنای بیا
با شکوه یک خنش آهوی صحرا رسیدها

آفتاب و ماه وا انجم را بیکجا جمع کن
یک تجلی کن چرا ما ن یک شمع اکن

اینچنین شمعی کرام فرباهر دو برا نه
خانهٔ دل تو را نه روشنی کن بدانو خانه

دی شناسی از تو در هر محفل با حسنه است
در شب تار یک صحرا خانه در سینه است

ای قلندر خود به هر صورت مو بدر مثنوی
نام هر کس برده‌ام دیدم تو بیدار مثنوی

کو دامان را بکار دلان و هاکین بها
درم بلسونه نگار ورخ و دهان بی بها

از خلاف گاهان چنین بما میکند ربت
هر که را دیدم بجان لم بنده شاه خودرست

در نگاه هست مسکند ایجاد زنبی دل
مبرا شد خنده است در هر نقش دهن در کی

هر که چو نصیح از قبای نکی مرآید بردل
زین خم بلی قبا بر نکی آید بردل

ایضاً

حسن سیر بی تو بکن تو بندیک انعزی شت در
جیف کین خواب بران با ایند خبر در شت

دقتی بعد ها در تصویر سیر منش بکرد
محو ماندی با قیاست سیر بکنش کرد

مرنه محرم اینکه آمد وکشته بیماری شش
بغیرت تصویر آو تو نشسته هم بر سرش

هر چه شیرین‌تر نیست از نعمت بر تن خلد بهر درد ار زشت
ز خوش آن بلبل که پرواز ز عدم تا ملک دارد دشت

میزند کلکل ناز او همان ز انگلها
اضطراب عشق هم زین و ریع دارد رنگها

عشق آتشی نه دارد که آرزو و نام او است
بر سر آری که زمبانش حسب دوزخ نام او است

مقطعات

بیان شکر قلندر کنم زبانم نیست
حلیم دین تقسیم کرد و لیک جلت بلا

بقدر موجه دریا زبان رود طلسیم
که بیش ز ترانه موزون دینه جام تنها

بخنده گفت تو غنیق دران هر بار
فساد دهر بین حقال لا نو دهار

مرض بین و علاج بس مطالبی از کن
بقدر فهم سخن عوض کن که کم نه زیاد

ده نو میدی از جان و استغفار از ما است
همان بسم شیرین یا میر نیز زیاد

قطعه جواب باقلی خان

نایب شحنه دهر قلندر حیلی زرست
که بود نا قدر و کج کله جوشش عظیم

با ادب پیش بیا جهه با خلدی
یا نعتی بگمست دبیر الهی تعلیم

پیش ز علم و روشنان و فعل بلا بود نیست
دار ثریا دین من چند بود و بود جسم

علم دین فقه و حدیث است که از قرآن گیرد
با در زهد و ورع از چه سبب گشت عقیم

ای در خانه ما که دو شهان محتاج
تا چه بار خر از آن قوم کند در شک بنیم

در شب هر دل کند او روز نو جوار امام
ذوالفقاری که بر گرد محمد تسلیم

با در اوراد دهر یا بقوا این شت قهار
سبیل را حکم کند تا بود این کهنه گلیم

الف

یارب برخسم دری ز رحمت بگشا
گم کرده راسم ز خوش را هم بنما

آئینه من ز معصیت زنگ گرفت
ای صیقل گناه زنگم ببرد را

الف

عارف داند حقیقت اشیا را
آئینه غرور راست رخ زیبا را

هر موج که از محیط برمی خیزد
انگشت اشاره یا بود دانا را

ایضا

اعجاز رضا جلوه بی حباب ابر است
گردد ره حمر گذران جمع وجود است

در سجده که عشق جبهه‌ای زر لب است / چون شمع گذشتن ز سر و سر سجده است
آن شعله که یاقوت دلم زار زرنگ است / گوهر به محیط است شرر در سنگ است
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق / این میغ ز تلبیس چه فهمد که کرا است
گویند نبی زرد جبین از بلا است / روی تجلی جلاله و روی جلال است
روی که تجلی در اثبات آن بین / روی که تجلی در اثبات همان روی شما است
هر چند که جان مرکب صاحب دید است / جان از رخ دوست زنده جاوید است

ذات جهان گر اضطراب دارد شو / نور خورشید تابانه خورشید است
مغز است وجود عشق باقی همه پوست / هر ذره در این دشت به ملک منتظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آینه روست / این زلف هزار حلقه بر عارض اوست
آن باده که در میکده تحقیق است / از ارض ازلی خانه دخشی ابدی است

آغاز وجود از گهر پاک نبی است / تصدیق نخستین به دل صدیق است
هر نخل که در گلشن دین وشکر است / از فیض عدالت اگر بار و در است
این گاه آن که دیده پاک شب بر / بر دوش فلک ذره عدل عمر است
آن ابر حیا که علم و عثمان است / از باغ شهادت کشی کلاه ایمان است
هر قطره خون که ریخت از پیکر او / عنوان آیات قرآن است
ای منکر الفقه که راه ثبت خطا است / اینجاست که هر چه مراتب است
ز موی بی لطف حق الحق / شق قمر از وجود ایشان پیدا است

هر پایه که بر فنا که در نظر است / چون راز نهان جلوه کند در سر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند / آرام فرود آید بستر است
ز دو تیر بدل زخم ز افسانه کالبست / هر قطره ز رشک آن سینه صدر است

چون شمع مرا تمام شب گریان زیست | مشتت همگان که نام او بیدار است

ایضاً

تحصیل سخن از سخن دوختن راست | خاموشی شیخ مفتی اندوختن راست

جز ترک سخن نیست دلیل سخن | شیخ ره عوامض نفس سوختن راست

ایضاً

با آنکه اساس [illegible] عالی راست | زیر و زبر از کرشمهٔ جلالی راست

آئینه نیست [illegible] | هر چند که خانه پر شد از ما خالی راست

ایضاً

زان که دلت ز مهربانان سیر است | خشم تو چو آتش تجلی سیر است

غافل مشو از ناله آزرده دلان | کشتی چو شکست آهن شمشیر است

ایضاً

تحصیل علوم باز خاطر شده است | آثار قیامت همه ظاهر شده است

وقت سحر است کنون که صبح محشر بدمد | شمع لگن ستاره آخر شده است

ایضاً

هر حرف که در قلم و امکان است | جزوی ز کلام حضرت انسان است

بنی که وجود با هزاران تکلیف | بر گردن ما امانت سلطان است

این مظهر شان که نام انسان شده است | دانا که چرا حجاب [illegible] شده است

ایضاً

هر قطره که در محیط گنجان شده است | چون قطره که در محیط پنهان شده است

محرم همگی به نیند در نظر گذشت | چون حلقه زلف دلبران [illegible] گذشت

ایضاً

یک سجده [illegible] نکردم هرگز | سرتاسر عمر من به تقصیر گذشت

ای [illegible] دین احمدی [illegible] | [illegible] آتش [illegible] در گشت

[illegible] رسول الله | مجنون [illegible]

ایضاً

الله و محمد و علی ناصر ماست | در باطن ما نهان و در ظاهر ماست

تا خطبهٔ [illegible] در [illegible] ایم | نقد حقی سکه پیغمبر ماست

ایضاً

[illegible] خط ما [illegible] | تا ناف [illegible] هنر است

در سمع مبارک تو آوا که رساند / می خوردن عیب و دگر خوردن هنر است

ایضاً

آن سایه که در ذره که مظهر شده است / در زمان وجود خویش ظاهر شده است

زو شیشه خدنگ زنبس دوش بر جست / این ماه خراز کرکسان بر شده است

ایضاً

الله و محمد و علی دین من است / آئینه زر و دل بینت آئین من است

ز آن سم که کند فتنه محشر بیدار / این شور که در کلام شیرین منست

ایضاً

تا یاد خدا در دل انسان باشد / اندیشه کند ز نقش شیطان باشد

خفاش بی ماند که بر آید در روز / هر چند که آفتاب پنهان باشد

ایضاً

تن گر چه بکف نقد دل و جان دارد / این تحفه کنج جان جانان دارد

موقوف کرشمه است دل بردن او / تا در که خویش بردگان دارد

ایضاً

عارف سخن خویش موجه نکند / اندر دل جاهل سر موزه نکند

هر چند که قران برادران خوارنا / یک ذره صحبت خوانش کوته نکند

ایضاً

تا گفتن دلکمان و عالم امکان شد / در معرفت کل فرض طلبها فان شد

زان گنج که هست در سینه عشق / برنه بذر خنید همان پنهان شد

ایضاً

جو کرده راه حق نفس سوخته اند / دل ها ایک چند وقت آموخته اند

چشم شبها بکار دزدان نگاه / راز نهان کشا است کز دو خته اند

ایضاً

مستان عمل را همه بیدار شوند / سیلاب بیای چرخ دوار شوند

این میکده را ز شیون غفلت بربست / ویران نشود آن نفس که هشیار شوند

ایضاً

یار است بر کاش من ز سینه نمانه / جز جلوه دوست هیچ در سینه نمانه

در غور تو محو گشت لوح دل ما / چندان نزدودیم که آئینه نمانه

ایضاً

هر چند جای نخه نکو بستاید / بر عیب نظر کنی نیز شاید

هر چند که سایه بند تابید شب ماه   در پرتو آفتاب خورشید می آید

الفا

دنیا داران فلک جاه نشین هند   خیر جایت شب بان بغفران شوند

زین طایفه سوختنی هیچ مگو   تا کرم نکردند یکسی یاران هند

الفا

شادم که تخبط دل بود در سینه نماند   گنجی که بجای خویش در گنجینه نماند

در سینه نماند جز صفا درد دل هیچ   [illegible] صیقل آن قدر که آیینه نماند

الفا

در بوته فقر خویش باز گردند   صد رنگ [illegible] گوارا کردند

کشکول گدا [illegible] باز گشتند   [illegible] جا باز کردند

الفا

جمعی که دران کوچه زمین بوس کنند   بر یک نخویل رنگ و ناموس کنند

صد رنگ [illegible] شوند   [illegible] طاوس کنند

الفا

فلک فقر و هنر نخواهد   [illegible] دگر نخواهد

گر زینت و [illegible] علم و حکمت [illegible]   فرزند [illegible] منخواهد

الفا

از آتش شوق با خدا باید بود   [illegible] جدا باید بود

زانجا [illegible] بیکدگر اند   از خویش گذشته با خدا باید بود

الفا

زان [illegible] که سینه ام [illegible] دل شده بود   این خانه [illegible] شده بود

از دل [illegible] بهوای [illegible]   آئینه بخورشید مقابل شده بود

الفا

قائم [illegible] کیمیا گر باشد   عالم [illegible] باشد

[illegible] که [illegible] خانه [illegible]   هر چند [illegible] دیگر باشد

الفا

از خلق جهان [illegible] بهتر   [illegible] بهتر

زین نزدیکان دور از مهر و وفا   [illegible] بهتر

الفا

[illegible] و [illegible]   [illegible] و طرفه بهشت آورده [illegible]

خونریزی عدو همه از ذوالفقار اوست — در دست اوست جان بهای ذوالفقار

ایضاً

از آدم و جن همی نبود او ناچار — سر تا به پا رود خاک و دود است و غبار

سوی السلطان ... زمحمود بیش — از نفس ... صبح بدار

ایضاً

ای خال وفای تو زرد و شمس پرداز — در ... صبح ... خنده ناز

خورشید که چو آفتاب تابان باشد — در هر گره ... تو با عجز دراز

ایضاً

آمد خبر ... تو در گلشن دوشی — بهار ... سرو و گل ... نوشی

تا حرف ... تو بشنود یار دگر — از شبنم صبح گل ... نوشی

ای فخط ... یا ... گلشنی — باغ کهنه است ... بخشی ...

تا بشناسند اهل حق ... — از خانه دوستان ... باشی

ایضاً

هر چند که این ... نظم ... — باید ... تازه است ...

با هم اگر ... تشنه ... — زر ... با ...

ایضاً

آمد از لطف ... — نوبهاری که ... بلبل

ساغر عمر طرب ... — آب شد ... مل

مطرب ... آهنگ ... — تشنه ... صراحی قلقل

سال ... — بلبل گفت به باغ آمده گل

ایضاً

در دست جام و بلب حرف ... دارم — ... معصوم ... دارم

نو عین رحمتی ... معصیتم — همین قدر ... معصیت دارم

ایضاً

از ... بلدی می‌شنوم — آواز ... همه جا می‌شنوم

... — ... بانگ آسیا می‌شنوم

ایضاً

آید ... — در وصل ... انتظار ...

بزنگ حباب او جهانی دارم — نقشی برکرده‌ام صورت یار کشم

ایضاً

با جان خراب ظاهر معمورم — چون عکس چراغ زدلش [illegible] نورم

نامی است ز فقر با فنا بی هیچ — چون مسطر کاغذ بر او مسطورم

ایضاً

نقشم الله نقش محجورم — نقشی مختار نقش نزد درم

نقشی خوانده‌ام و یا بیش خوانده‌ام — نقشی بر خدا کشیده‌ام معذورم

ایضاً

[illegible]

جستی است ز جوشش روان نظرم — فهمیده آیینه دراز آفتاب دارم

بر پر تجلی شده بر اهل فن — فانوس چراغ خویشتن جلوه گرم

ایضاً

گفت آن یگانه زبان تو منم — خندان نشینی که هم نشینی تو منم

ای ورزش جم [illegible] — یکجا نشین نقش نگین تو منم

ایضاً

فانوس حباب هر دو عالم با هم — جوشش دریا [illegible]

آیینه ظهور هم به صورت خویشتن — جزوی که ندیده است آن هم با هم

ایضاً

بشناس [illegible] صاحب ملک منم — الله الله که تا خدای زمین و فلک منم

نگذار کسی به غیرت عشق رسم — دریاب [illegible] صاحب ملک منم

ایضاً

بی یار ز روح جان حباب نفسم — [illegible] دل خویش تو گویم چه کسم

حرفی بشنو شبیه زبانم گشت — [illegible] انفعال چند [illegible] بوسم

ایضاً

خار جمع تجلم [illegible] حرام — بر [illegible] پاره شد [illegible] سلام

دو پاره گرچه بود [illegible] — [illegible]

ایضاً

[illegible] — [illegible] که [illegible] پرواز کند [illegible]

[illegible] بیمار تنم — [illegible] نفس [illegible]

ایضاً

[illegible] — بیمار [illegible] نقش [illegible]

در عشق سنگدلان شد حاصل من | شد زنگ زبان درد آب و گل من

الها

دیدیم دل هزار عالم افزون | در دل کسی نبود جز از تو چون

این خانه ز آفتاب چو صبح برآست | زین آینه نقش می‌نماید بیرون

الها

ای مرکز تو [illegible] کاین از تو | لطف و [illegible] از تو جوابی از تو

ای غیر تو محو گشته در غیرت تو | ای غیرت غیر سوز جاودانه از تو

الها

[illegible] همه [illegible] مجبور آمده | هر چند که آخر [illegible] آمده

ای [illegible] رسل قرب تو معلوم شده | دیر آمده [illegible] ز دور آمده

الها

ای قبله هر دو کون آن [illegible] نه | هر چند هزار [illegible] نه

ای پست و بلند گرد [illegible] تو | در پرده [illegible] جهان [illegible] نه

الها

[illegible]

دنیا طلبان ز حق جدا بوده همه | [illegible]

این [illegible] دوران مرید سلطان شده‌اند | [illegible] ز رنگ گدا شده‌اند

الها

جان زنده [illegible] دل شده | [illegible] غافل شده

در باغ [illegible] تشنه [illegible] | [illegible] دیده خلق [illegible] شده

الها

[illegible] | بحکم شهید لا اله الا الله

[illegible] نام خدا و رسول بیرون کرد | ز نام [illegible]

الها

دیدیم جهان هر چه بود [illegible] | با کس نشوی حریف جز ساقی

[illegible] | خورشید تو زبانه شد و [illegible]

الها

[illegible] | گردید فلک آینه [illegible]

[illegible] انتظار در [illegible] | خورشید تو [illegible] پرده برداشت

الها

[illegible] | از راز محمدی [illegible] کن

[illegible]

لا اله الا الله

بدستخط ارذل کمترین [illegible] الاعتقاد [illegible] [illegible] دوم [illegible]

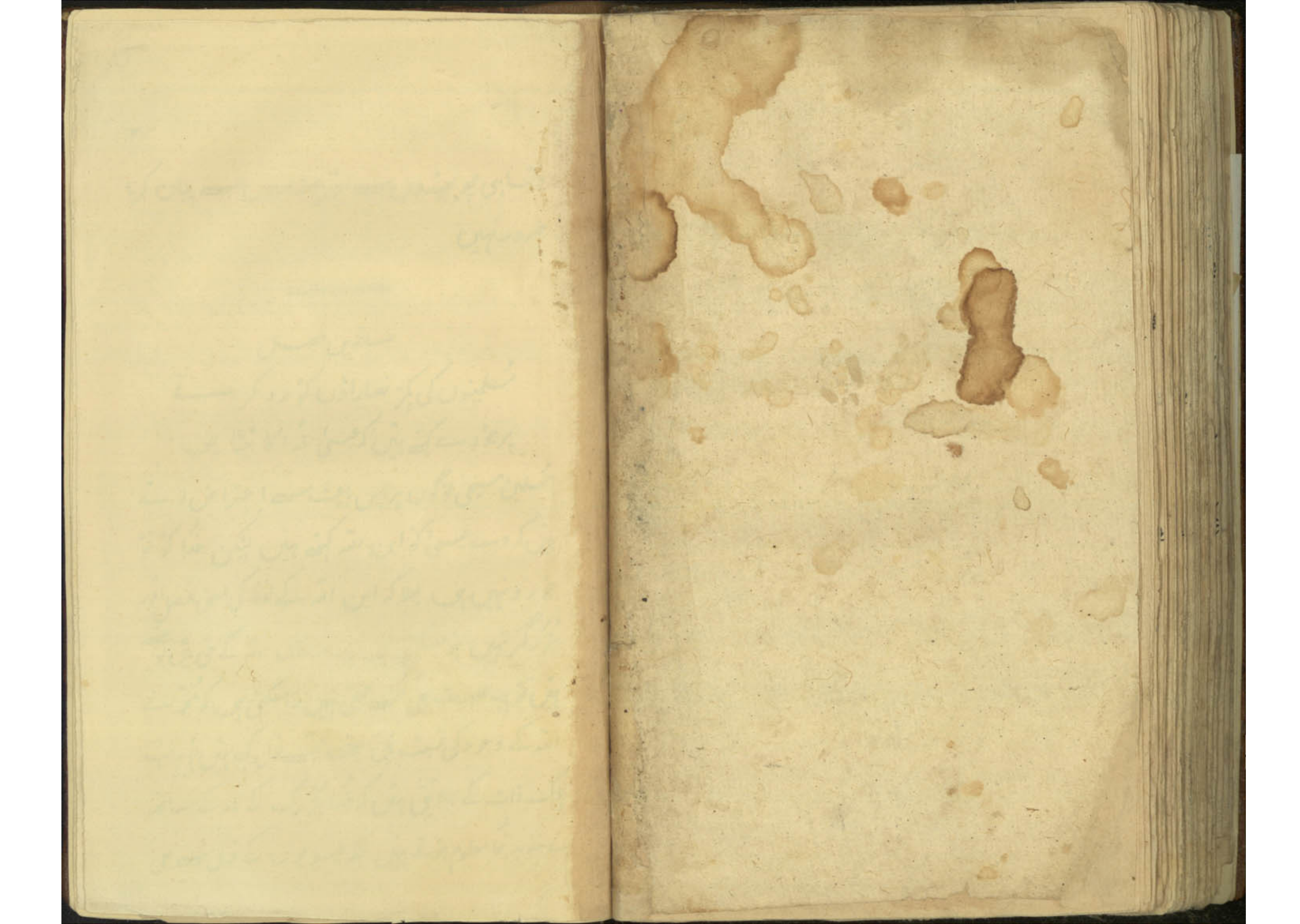
ساکن احمدآباد واقعه بتاریخ بیست و دوم شهر جمادی الثانی سنه ۱۱۴

روز شنبه بوقت چهار گهری روز اول رقم یافته

نوشته بماند سیه بر سفید نویسنده را نیست فردا امید

هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنه کارم

[illegible]



ویشاہی پھر بھیدوں سے اوٗر اشاروں سے بیان کرنا
ضرور نہیں

ساتویں فصل

مُسلمینوں کی پکڑ۔ نصاراؤں کوٗ رد کرنے
پر جوٗ وے کہتے ہیںٗ کہ عیسیٰ خُدا کا بیٗتا ہی

مُسلمین مسیحی لوٗگوں پر اِس باعث سے اِعتراض لاتے
ہیںٗ کہ وے عیسیٰ کوٗ ابن اللہ کہتے ہیںٗ لیٗکن خُدا کوٗ توٗ
جوٗ رو نہیں ہی بھلا کہ ابن اللہ کے لغظ کی معنی افضل اوٗر
بُزُرگتر نہیں ہوٗ سکتی ہی یہہ بد مثال اللہ کے حق میںٗ بوٗجھے
ہیںٗ توٗ یہہ صورت بھی اُن سے مخفی نہیں رہ سکتی ہی کہ مُحمّد نے
اللہ کے وجود کی نسبت میںٗ بعضے ایٗسے قول کہے ہیںٗ جوٗ نہایت
پاک ذات کے نالائق ہیںٗ کہ خُدا بُزُرگ کے نام کے ساتھہ
بے حد بد نُما معلوم ہوٗتے ہیںٗ بلکہ عیسویوں کے قوٗل سے بھی

بُہت بد لگتے ہیں حاصِل کلام عیسویوں کا قول مُحمّد کی گویائی کے
مثال کے واسطے یہہ ہی کہ مُحمّد نے کہا ہی ید اللہ بارہا دیتی
اِس گفتگو سے تو خُدا پر کِس کا عیب لگتا ہی کیا خُدا کو کُرسی
بھی ہی بتادو کِس مکان پر ہی دیکھو آخر مُحمّد سے ایسی
باتیں صادر ہوئی تھیں پر عیسوی لوگ اِس صورت سے کہتے ہیں
کہ عیسیٰ ابن اللہ ہی اُنکا مطلب وہی ہی جو مُحمّد کا تھا جب کہ
عیسیٰ کا نام کلمۃ اللہ کہے تھے پر عیسوی لوگ جِس پر ایسا کہتے ہیں
کہ عیسیٰ خُدا کا بیٹا ہی اِس کی یہہ معنی نہیں ہی کہ وُہ مخلوق تھا
اُس کی معنی یہی ہی کہ اپنی ذات اور باپ کی ذات ایک ہی
ہی بلکہ عِشق مصدر بیٹے کے ساتھ سو ہی باپ ہی اور باپ کی
بزرگی اور مہربانی ظاہر کرنے والا بیٹا ہی اور خاص وجود کے
سبب سے باپ بیٹے کے ساتھ برابری رکھتا ہی اور خاص
اِنسانیت کے سبب سے آپ ہی بیٹا ہی اِس لئے کہ خُدا کی
قُوّت کے ساتھ روح القدس سے پیدا ہوا اور آسمان پر بھی

چلا گیا اِس سبب سے عیسیٰ خُدا کا بیٹا کہا جاتا ہے

آٹھویں فصل

بیہودہ اور نامعقول روایتوں کے باب
میں جو مُسلمانوں کی پاک کتابوں میں ہیں

یہہ بات مشہور ہی کہ اسلام کی اُمّت کی پاک کتابوں میں بہت
سی نالائق اور ناشائستہ روایتیں بیہودہ اِعتقاد پر اور
ٹھٹھولی پر لکھی گئی ہیں جو بیان سے باہر ہیں چونکہ حُسین
کی جورو زُہرہ نام نے اپنی راست بازی سے ایک مُوسے
چارپائے جانور کو بلندی پر چڑھایا اور راگ گانے میں بھی
معروف تھی جس نے فرشتوں سے علم موسیقی سیکھا تھا پر حُسین
اُسکے مکر چکر سے عاجز تھے اور خُدا تعالیٰ نے سخت عذاب دینے
کے پیچھے اُس عورت کو قید کیا تب اُس عورت نے ستمگاری
چھوڑ دی اور ایک بلی کی حکایت بھی ہی جو ہاتھی کے گوبر سے

باہر نکل کے نوح کی کشتی پر چڑھی اور ایک بلی بھی باگھنی سے
پیدا ہوئی اور خاص موت نے مینڈھے کی صورت پکڑی بہشت
اور دوزخ کے حال سے واقف ہونا اور عرق کی مددگاری
کھانے پینے کا آرام پانا عورت کے ساتھ نفس کی شہوت کا
استعمال کرنے کو عدت اور اس جیسے دوسرے بھی کام ہیں
سو نادانوں اور جاہلوں کے سوا اور کوئی قبول نہیں کریگا
پس پیچھے اس زمانے میں ایسا معلوم ہوتا ہی کہ خاص کتاب
انجیل اپنا نور اُن پر ڈالیگا

تمام شد

ناصر بخارائی گوید

یا هو

ما را هوس صحبت جانپرور یار است
ورنه غرض باده نه مستی نه خمار است

آتش نفسان قیمت میخانه شناسند
افسرده دلان را بخرابات چه کار است

در هر سر کس را نرسد دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سر دار است

تسبیح چکار آید و سجاده چه باشد
بر مرکب بی طاقت روح این همه بار است

ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست
مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است